

دانلود رمان طالع اغبر

دانلود رمان های یاسمن فرحزاد

رمان عاشقانه ، رمان تخیلی ، رمان فانتزی

مقدمه

گویند توبه گرگ مرگ است، گرگ زاده و گرگ اصیل

فرق ندارد، توبه که کند مرگ بر لب هایش بوسه

میزند. گرگ را مجبور به توبه نکنید، گرگی که توبه کند

اگر بمیرد اطرافیانش راهم به مرگ می سپارد.

طالع نحس است، شوم است، اغبر است.

دامنگیر که شود، وجودت را گرد سیاهی می پاشد.

یک راز هایی باید ساکت بماند، صداهایی را باید خفه کرد، گرگ را نباید بیدار کرد.

طالع نحس اگر شروع شود، روزگارتان با کرام الکاتبین است. جهنم می‌کند، گویی دوزخ را ارث پدرش می‌داند، عذاب و نحسی هدیه می‌زد.

یک وقت هایی درخت ریشه زده را باید خشک کرد.

یک وقت هایی باید چشم بر جسم دریده شده طعمه گرگ بست.

اگر روزه گِـرگ توبه کار را شنیدی، بگریز. در جست و
جوی تو خواهد آمد و تا تورا بند در طومار آشفته دوزخ
نکند، رهایت نمی‌کند.

طالع نحس و شوم من، جام خونین در دستانم
می‌دهی، گویی مرا به مرگ فرامی‌خوانی.

با چشم هایت برایم خط و نشان می‌کشی، با سیاهیت
درآغوشم می‌گیری. روی تخت گناه و شهوت مرا
می‌خوابانی.

بوسه بر جلوه تیره و تارم میزنی.

در پیچ و خم بدن مردانه‌ت اسیرت می‌شوم.

صدای بم و مردانه‌ت را می‌توانم نقاشی کنم، هرچه تورا
می‌بینم تصویر یک مار سیاه جلویم قدر راست می‌کند.
تو مرا به ورطه نابودی می‌بری.

بوسه های داغی که روی گردن و استخوان ترقوه اش می‌زدم
وجودش رو پر از حس نیاز و عطش می‌کرد، چشم های خمار
و باریکش رو به چهره خونسردم که خالی از حسه انداخت و
سرمست از بوسه هام آه کشداری کشید. کم و بیش صدای
جماعت بیرون رو می‌شنیدم. ماه کامل طلوع کرد و نور نقره

ای رنگش از بین درخت های سر به فلک کشیده به داخل
می تابید.

دخترک سفید پوستی که برگزیده بودن، چهره معمولی
داشت ولی لب هاش خوشگل و برجسته بود.

- البرز، تورو...خدا...

روی هیکل نیمه هوشیارش که مثل مغزش درست تشخیص
نمی داد چی به چیه خیمه زدم. با فشردن هیکلم به تنش
تقلاهاش برای ارضای جسم و روحش شعله ور تر می شد.

هیکل کوچک و ریزه ای که داشت قابل مهار کردن بود، سینه
های سفید و درشتش رو تو مشتتم گرفتم. هرچی بیشتر تو

ایت آتش گرفتار میشد تاثیر طلسم و جادوی افرادم تاثیر

بیشتری روش می گذاشت.

زیر هیکلم ناله می کرد، بدون تقلا مثل عروسکی خیمه شب

بازی، که ریسمان به دست و پاهاش زدم هرطوری که مایلم

همراهی می کرد.

کم کم از برخورد تن داغش به بدن نیمه عریانم تمام غرایزم

بیدار شد.

لباس خواب حریری سفید رنگش کمی از عرق خیس شده

بود. هنوز بعد این همه سال تو این مراسم کم میاوردم. نه

دلم می خواست اینجا باشم، نه دلم می خواست نفس

بکشم. همه چی طعم زهرمار می داد، بوی مرگ و لاشه مرده!

- آماده شد؟! -

صدای خسرو پتک آهنی در سرم کوبید، دیوارهای صوتی شکست. صدای سه استاد جادوگری که همراهیمون می‌کردن رو کم و بیش می‌شنیدم.

دخترک در تب و تاب ارضای جسمش زیر تنم تکون می‌خورد. مغز زائل شدش چیزی جز لمس انگشت های داغ من تو پایین تنه‌ش درخواست نمی‌کرد. به چشم های خمار و نیمه بازش و لب های ترک خورده‌اش نگاه کردم.

عذاب وجدان برای بار هزارم بیخ ریشم رو گرفت. دلم می‌خواست احساساتم رو سر بپریم و سرش رو بزنم رو نیزه و

برای آینده بدون این مراسم گرو بفرستم تا دیگه هوس
سوزاندن حال خرابم به سرشون نزنه.

- آماده است.

آماده بود، دخترکی که حتی اسمش نمی‌دونستم تو یک
قدمی جهنم قرار داشت.

به اندازه کافی مست بود و به اندازه کافی سرشار از شهوت و
حس نیاز!

دست زیر پا و کمرش انداختم. جسم کوچک و نحیفش رو
بیرون آوردم.

بزرگان خاندانم دور از ما نزدیک ورودی جنگل با غرور نگاهم
می‌کردن و اما من، شرمنده حال خراب قلب بیچاره ام بودم.

خسرو جلو اومد، تخت سنگ مهیا بود. درست زیر درخت

اغبر، صدای غرش هاش رو می‌شنیدم.

صدای فریاد هاش رو که چه طور به درو دیوار چنگ میزد تا

بیرون بیاد و دنیایی رو به جهنم مبدل کنه.

- همه چی آماده است ارباب...

آب گلوی خشک شدم رو قورت دادم. جلو رفتم، یک ایل آدم

منتظر انجام مراسم بودن و من پاهام به زمین چسبیده و

سقف دهنم خشک شده. انگار وسط آتش ایستادم.

دخترک سرمست رو روی تخت سنگی دراز کردم و عقب

رفتم.

- سگرمه هات بدجور توهمه ارباب جوان.

دست به سینه به افرادم نگاه می‌کردم که چه طور دست و
پای دخترک رو سفت و محکم به گوشه های تخت سنگی
می‌بستن.

- از این مراسم متنفرم خسرو. از این زندگی، از این درخت.
کنارم ایستاد، دخترک از سرمای سنگ کم کم به لرز افتاده و
چشم های تارش این حجم از مرد نقابدار و درختی که تنه
سیاه رنگش از تاریکی شب هم، تیره تر بود، هضم نمی‌کرد.
- به این فکر کن که تا سال دیگه نیازی به انجام این بزرگ
بازیا نیست. ارزشش و داره، سالی یه آدم بهتر از روزی هزارتا
آدمه!

نگاه خسته و خون بارم رو به چهره جدی و بی تفاوتش
دو ختم. چندمین بار بود شاهد همچین مراسمی بود؟ چرا
من عادت نمی‌کردم؟

- اونیم که داریم می‌کشیم آدمه.

- خانوادش تو رفاه زندگی میکنن. انقدری پول و ثروت به
خانوادش دادیم که پدرش نپرسید دختره و چی کار می‌کنید.
واسشون مهم نبود چی میشه.

ریشه افکارم در حال سوختن و دود کردن بود، دودش دقیقاً
داشت تو چشمم فرو می‌رفت. چرخیدم، سینه به سینه
هیكل نیمه عریانم ایستاد.

از دیدن مردمک های قرمزم ابروهای سفیدش بالا پرید.

- خانوادش نمی‌دونن قراره دخترشون قربانی مراسم کوفتی
شماها بشه. دوسال پیش بهتون گفتم یه درمان دیگه پیدا
کنید. باید یه راه دیگه باشه.

فک روی فک ساییدم، مردمک هاش در پس قرنیه‌ش گم
شده. سن و سال زیادش، چین و چروک های چهره‌اش و
کمری که حتی با عصا به سختی راست میشد زبون تند و
تیزم رو کمی کوتاه می‌کرد. دربرابرم سر خم کرد و شرمنده
لب زد.

- البرز به خداوندی خدا قسم خیلی گشتم، ولی طلسم سال
به سال نیاز به نیروی قوی داره. خون لازم داره. ریسک اینکه
طلسم رو عوض کنیم خیلی بالاست لطفاً مارو درک کن
پسرم!

نگاه سرخم رو به دخترک انداختم. رگ های بریده شده
دست هاش دور از چشمم انجام شد، بزرگان قبیلهم دلشون
نمیخواست متزلزل باشم. قطره قطره خون سرخش که نور
های طلایی شبیه اکلیل داخلش جریان داشت، روی خاک
می ریخت و زمین مثل تشنه ای در بیابون تمامش رو
می بلعید، حتی یک قطره ام هدر نمی رفت.

- بهم نگو پسرم خسرو. امشبم نگو. تو این شرایط اسم پسر
نیار. باید خون گریه کنیم به حال ایل و طایفمون که دختر و
پسرای باکره رو قربونی می کنیم تا قدرتمون حفظ بشه.
امشب نگو پسرم، امشب لایق این کلمه نیستیم.

سکوت کرد. به عصاش تکیه زد. فقط دلم خوشه دخترک
دردی حس نمی کرد، مرگی خاموش انتظارش رو می کشید.

ریشه های سیاه رنگ درخت روبه روم گویی در داخل تاریکی
تکون می خوردن. تنه بزرگش سه برابر درخت های دیگه ست،
ریشه هاش تا دو متری تنه اصلی بیرون جهیدن و به قدری
تخس به جلو پیش رفتن که هر درخت و بوته ای که سبزه رو
خشکونده بودن. جلو رفتم، بدن دخترک سرد شده بود و با
چشم های خمار و نیمه باز نگاهم می کرد، به ضربان قلبش
که هنوز جرعه ای از حیات رو می نوشید گوش سپردم.
دست جلو بردم، رون برهنه و سفیدش رو نوازش کردم که
تکون خفیفی خورد.

- هیش عزیزم، تو لایق آرامشی!

با اخم ریزی دستم رو بین پاهای خیسش رسوندم.

از برخورد انگشت های داغم روی تنه سردش ناله سر داد.
بغض عجیبی ته گلوم نشست، منطقم رو سر بریدم،
احساسم رو سربریدم، مهربونیم رو سر بریدم، وجدانم...
باد ملایمی وزید، نگاه خسته و خون بارم رو بالا بردم و به
اون حفره تاریک زل زدم.

با حرکت انگشت هام، بدن دخترک آروم گرفت و چشم
هاش رو با رضایت بست. بعد این همه قرص و تحریک
جنسی، لایقش این آرامش و لذت بود!

دو چشم قرمز وحشی و درنده به جسم دختری که هنوز
دستم لای پاهای عریانسه، چشم دوخته. گویی سیاره ای

در حال نابودی جلوی صورتم قرار داشت، زبون سیاه رنگش رو
برام بیرون آورد. تیس تیزی کرد.

یک قدم دیگه جلو رفتم. دستم رو با دستمال پاک کردم.

درخت داشت قوت می‌گرفت، ریشه‌ها داشتن غرش
می‌کردن.

نور نقره‌ای ماه روی جسم دخترک افتاد. نگاه مرگنوازانه مار

پیتون بهم دهن کجی می‌کرد. انگار صدای خنده‌های

شیطانیش رو می‌شنیدم. به ما احمق‌ها می‌خندید، سال به

سال قربانی کردن یک دختر و پسر باکره چاره‌ساز نیست.

بهم می‌خندید که حلال مشکلم تو اتاقم به خواب رفته و من

تشنه لبان می‌گردم.

صدای بم و مردونه‌ش رو به یاد داشتم. می‌تونستم تصور

کنم که با همون لحن محکم بهم می‌خنده و می‌گه:

- بدبخت بی‌چاره! البرز کوچولو طفلی!

و من چیزی جز سکوت در توانم نیست. از سوز نشسته

درون سینه‌هام، می‌خواستم گریه کنم.

کمرم خمیده بود ولی ظاهرش صاف و استواره. هیچ کس

نمی‌دونست این مرد از درون شکسته، خرد شده، پودر شده.

نفسش در نطفه خفه شده. حتی در فضای باز و دربین باد و

نسیم خنک هم نفسم در نمی‌اومد.

- قلب دختره رو دربیارید بعد همین جا دفن کنید. دقیقاً

همین جا که علامت زدم!

آب گلوم رو قورت دادم، نمی‌خواستم مثل سال های قبلی
شاهد اتمام مراسم باشم.

قرمزی چشم هاشم انگار همین تلنگر رو بهم میزد.

- برو بچه، تو جیگر نداری دل و روده کسی و ببینی.

برای صدایی که تو ذهنم پخش می‌شد رسم و شکل
می‌کشیدم.

سر انگشت هام رو به تنه زبر، سیاه و بزرگ درخت که پر از

شیار و شکاف های کوچک و بزرگ بود چسبوندم. لبخند

تلخی گنج لب هام نشست.

- برای بیرون اومدن زوده رفیق. همون جا باش. لازم باشه

کل مردم روستارو جلوی این درخت لعنتی قربونی کنم، این

کارو خواهم کرد ولی اجازه نمیدم برگردی تا دوباره جهنم به پا
کنی. دوزخ ارث بابات نیست که هرجا میری رو کولت بندازی
و با خودت بیاری. همونجا آروم بگیر.

جلوی ایوان تمام شیشه ای ایستادم، درحالی که دست هام
رو بند نرده های طلایی می کردم کمی به جلو مایل شدم.
خسته بودم. دیگه صدای غرش نمی اومد، جنگل خاموش
شد. تو تاریکی آروم گرفته، شبیه کودکی که درآغوش مادرش
به خواب رفته.

تا سال دیگه صدای غرش اون درخت لعنتی بلند نمیشد.

دیگه صدای گریه های یک زن بلند نمیشد.

دیگه مردم روستا از حرکت سایه ها و شیون و لرزش زمین

تو منطقه شکایت نمی کردن. امشب تموم می شد و از فردا

خورشید طلوع می کرد و فرزند نامشروع طالع نحس به خواب

یک ساله می رفت.

- البرز جونم یکم من و نیگا.

دست های ظریف نازنین رو از دور کمرم باز کردم و خسته

لب زدم.

- امشب نه نازنین. حوصله ندارم.

روی کنزو سه نفره طوسی دراز کشیدم. دوتا از کوسن های

زرد رو زیر سرم گذاشتم.

- رو تختت بخواب.

نازو کرشمه ای توی چشم هاش ریخت، قری به کمر باریک و

باسن خوش فرمش داد. طوری ایستاد که تمام برجستگی

هاش تو این لباس چرم مشکی مشخص باشه.

- آلفام اجازه خدمت نمیده؟

نگاهش رو خمار کرد، لب هاش رو دندون کشید. با چشم

هایی خسته براندازش می کردم که انگشت های ظریفش رو

سمت پایین تنم برد.

- امشب رو مودش نیستم نازنین. برو بعداً.

دستش رو عقب برد، به موهای مشکی بهم ریخته‌م با
محبت نوازش کرد.

- چی حالتو خوب میکنه آلفام؟ می‌خوای زنگ بزنی بهش؟

لب هام رو بهم فشردم، ساعت نزدیک سه شب بود.

- خوابه!

لبخند دلبرایی زد، انقدر ناز تو رفتارش ریخته که اگر شبه

دیگه ای جز امشب بود تا صبح پدرش رو درمیاوردم.

- صدای خواب آلودش و دوست داری. بیا زنگ بزن.

مردد نگاهم بین انگشت های باریکش که گوشیم رو گرفته و

لب های سرخ برجسته‌ش چرخید.

- بهش یه پیام بده هر وقت بیدارش زنگ بزنه.

سری تکون داد. وقتی پیام رو ارسال کرد دوباره روی هیکلم

خم شد و لب هاش رو بهم مالید.

- امر دیگه آفام؟

نگاهم که به سفیدی خط سینه‌ش افتاد، بی اختیار لب زدم.

- درار لباس‌تو!

طالع اغبر:

خنده بی غل و غشی تحویلیم داد، دستش رو سمت زیپ

کنار کاستوم چرمی تنش برد و آروم آروم، پایین کشید و

سانت به سانت از برنزی بدنش رو به نمایش می‌گذاشت.

همزمان که لغتش می‌داد، طوری ایستاد که باسنش تو

چشمم باشه.

لب هاش رو گاز گرفت، بی طاقت بلند شدم.

سینه به سینه‌ش ایستادم. لبخند دلربایی زد.

- سخته در بیارم البرز جونم. می‌خوای یه شب دیگه عرضه

اندام کنم؟

جلو اومد، سینه هاش رو به قفسه سینم چسبوند، رو نوک

پاهش بلند شد و انگشت هاش رو روی شونه هام فشار

داد. با نگاهی سرخ تماشاش می‌کردم. دست های داغش از

شونه هام سر خورد و به کمرم چنگ زد، لب های برجسته و

خیسش رو روی سینه‌م کشید و عضلاتم رو بوسید.

- منو آنتریک می‌کنی که چی بشه؟!

- یه بار شروع کننده تو باشی چی میشه؟ یه بار تو ازم بخواه.

یه بار تو پیشنهاد بده. خیلی برات سخته آلفام؟

گردن کج کردم، به صدای مخملی و جذابش و نفس های

آرومش گوش دادم.

شاهرگ اصلی گردنش بدجور وسوسه می کرد. با تکون

هایی که خورده بود، قدری کاستوم پایین رفته بود و سینه

هاش درست جلوی چشم هام برق میزد.

- می خوای شروع کننده باشم؟ بازی جدید راه انداختی؟

قری به کمرش داد، بهم چسبید و لب هاش رو سمت گردنم

هدایت کرد.

- تو که هیچ وقت من و به عنوان جفتت معرفی نمیکنی. تو

رابطه‌م اول به فکر خودتی. ازت ناراحتم، اصلاً قهرم.

- دوباره شروع نکن، از بحث الکی باهات خسته‌م. نه بابات

زبون من و میفهمه نه تو!

از لحن تندم بغض کرد و درحالی که بوسه داغی رو گردنم

می‌کاشت لب زد.

- یعنی یک سوم نهال دوستم نداری. شانس دختره خوندت

بیشتره از منیه که قراره زنت باشم.

چنگی به صورتم زدم. تمام غرایز خاموش شده ام رو داشت

شعله ور می‌کرد.

کمرش رو چنگ زدم و روی تخت درازش کردم، اشکی از گوشه چشمش چکید.

- اجازه بده سهمی از آرامشت داشته باشم. انقدر نهال و دوست داری حتی وقتی کنارت نیست بازم با شنیدن اسمش آرام میشی.

لبخند نیم بندی رو لبم نشست، زیپ لباسش رو پایین کشیدم.

از دیدن بدن برنزه و نرمش کنترلم رو از دست دادم و روی تنش خیمه زدم.

- نازنین توله سگ، حسادت کردن به نهال خط قرمز منه.

اسمش و انقدر نیار میدونی روش حساسم.

پاهای برهنه اش رو دور کمرم حلقه کرد. بوسه هام رو از زیر

گلو تا روی شکمش ادامه دادم.

زیر هیکلم تکون می خورد و همزمان از لحن جدی و محکم

بغ کرد، سرم رو پایین بردم.

دو طرف رون های درشتش رو گرفتم و نگاهی به پایین

تنهش انداخت.

درحالی که با نگاه اشکی، با اشتیاق و هیجان بهم زل زده،

لبخندم رو وسعت دادم و لب زدم.

- امشب هر جوری که شما ناز کنی نازتو خریدارم ولی دیگه
نهالو با خودت مقایسه نکن. اون دختر تنها دلخوشیمه.
قبل اینکه لب هام رو به جای حساس بچسبونم، موهام رو
چنگ زد.

سرم رو بالا آورد و با لحن لرزونی گفت:

- من چی؟ من دلخوشی نمیشم؟

با ابروهای بالا پریده نگاهی بهش انداختم که فوری موهام
رو ول کرد.

- متاسفم البرز، آخه...

با گازی که از شکمش گرفتم جیغ خفیفی کشید و ادامه
حرف هاش رو خورد.

نگاهم رو دور دست ها چرخ میزد. همه جای جنگل رنگ
زندگی گرفته. صدای پرنده ها، صدای حیوانات همه چیز
شبيه يك طعمه ست كه روى تله مرگبارى رو پوشونده.

به درخت ارس نگاه کردم، انگار اونم داشت بهم نگاه
می کرد. برگ های قرمزش اوایل تابستون، فصلی که معنی
خزان بودن رو درک نمی کنه تو ذوق میزد.

- خان براتون نامه فرستاده، کلی تشکر کرده اطراف جنگل و
حصار کشیدی. کلانتری محلی هم به خاطر قبول کمک تشکر
کرده. این بدبختاً اصلاً سواد ندارن.

چرخیدم و نگاهم رو به بابک انداختم که چند پاکت نامه با
لکه های گل بین انگشت هاش مونده.

- مردم تا بی سوادن قابل کنترلن. برای خان چندتا گونی برنج
و گندم بفرست، برای کلانتریم دوتا گوسفند. فعلاً
دهنشون و باید ببندیم تا نسبت به حفاری جنگل مشکوک
نشن.

کمی مکث کردم، ماهیچه پیشونیم درگیر شدن، با اخم
کمرنگی لب زدم.

- از خانواده دختری که قربانی کردیم بدون اینکه بقیه
بزرگان بفهمن، خبر بگیر. مطمئن شو چیزی کم و کسر
ندارن.

زیر چشمی نگاهم می‌کرد، لب‌هاش رو بهم فشرد. چشمی
زمزمه کرد که فقط خودش شنید.

باقی مونده جامم رو لاجرعه نوشیدم، طعم شیرین خون
قدری از التهاب و تشویش اعصابم رو آرام کرد.

- امر دیگه نیست؟ مرخصم ارباب؟

روی مبل لم دادم.

نفسم در پس سو های سینه‌م قایم موشک بازی می‌کرد و
گاهی برای بیرون پریدن و سوک سوک کردن، تلاشی
نمی‌کرد.

استرس و دلتنگی که در جونم رخوت کرده کم کم داشت ته
نشین میشد و سنگینیش رو تصمیماتم اثر می‌گذاشت.
پا رو پا انداختم.

دست هام رو تو هم قلاب کردم و گفتم:

- امروز با بچه های عمارت، صحبت کن می‌خوام برید عمارت
غربی.

خونسرد سری تکون داد.

- چشم! میگم امروز وسایلتون و جمع...

بین کلامش پریدم و با لحن جدی گفتم:

- شماها میرید. اینجا میمونم. می‌خوام بری روستا، از خان

بخوای چندتا آشپز خوب برام بفرسته. سه نفرم برای

تمیزکاری. بهش تاکید کن آدم های مورد اعتماد بفرسته.

گیج نگاهم کرد، لیست بلند بالایی که تو ذهنم بین تمام

شلوغی ها گم و گور شده بود رو به سختی جلو آوردم.

- از افرادم فقط تو، خسرو و نازنین حق ورود به عمارتمو

دارن. بقیه باید با نگهبانی هماهنگ کنن. مراسم جام

نوشیدن سرای قبایلم بندازید خونه یکی دیگه!

با کمی مکث اضافه کردم.

- بادیگاردها و افراد گاردم ببر اون یکی خونه!

وحشت کرد، دست پاچه جلو اومد و دربرابر منی که تو افکارم

غرق بودم، لب زد.

- ارباب چی شده؟ امنیت اینجارو دارید با صفر یکی می‌کنید.

آشپز می‌خواین؟! کارگر چرا؟

- آشپز و کارگر نمی‌خوام، آدم می‌خوام. تو خونه پر از

خون‌آشامه. خلوت کنید.

- چرا همچین تصمیمی دارید آلفام؟

نگاهم شعف زده به تصویر گوشیم افتاد. تو عکسش بهم

لبخند میزد. چند ثانیه به تماسش زل زدم و گفتم:

- نهال برای تابستون میاد اینجا.

- فکر می‌کنید آوردن دخترخوندتون تو این خونه درست

باشه؟ اونم با وجود اون درخت ارس پشت عمارت؟! اگه

دلتنگش هستید چند روز برید تهران. به حلیمه خاتون

میگم که...

آتش مزاجی نگاهم رو به چهره اش انداختم. دست مشت
شدم رو روی دسته مبل قرار دادم. با اخم های غلیظ بلند
شدم که بابک ترسیده سر خم کرد. عقب رفت و لب گزید.
- بهت گفتم حق داری گوه خوری من و کنی؟! سگ کی باشی
بهم نظر میدی؟! رو دادم بهتون دوباره؟ پارسال وقتی گفتم
می‌خوام بیارمش تو و سرای قبایل دهنم و سرویس کردید که
دختره انسانه، می‌ترسه! امسال اگه کسی مخالفت کنه به
ارواح خاک مادرم چنان از خشتک دارش بزنم که کل اهالی
روستا بفهمن یه من ماست چقدر کره می‌ده.
- آخه آلفام... شهرام هنوز دنبال صدمه زدن به شماست. به
خدا خطرناکه اینجارو خالی کنید. جونتون تو خطر میفته.

یادتون رفته چقدر زحمت کشیدیم تا شمارو به اینجا
برسونیم؟ تو این شرایط بد آوردن نهال خانم به اینجا...

یک قدم سمتش برداشتم که فوری جلوم زانو زد.

- آلفا البرز، فقط نگران شمام. آوردن یه انسان تو عمارت
اصلی شما خطرناکه. به گوش دشمناتون برسه، چون اون
دختر تو خطر قراره می‌گیره...

نفس عمیقی کشیدم. نهال دوباره داشت زنگ میزد.

درحالی که به صفحه خیره شده بودم، با لحن کنترل شده ای

گفتم:

- وظیفه توئه نسناسه که امنیت اینجارو درست حفظ کنی.
نهال و میارم، دوباره اجازه نمیدم حرف شماها باعث بدقولیم
شه.

نگاه ترسناکی حواله جسم لرزونش کردم و غریدم.
- گمشو بیرون. چیزایی که گفتم و درست انجام بده. آشپزایی
که میاری حتماً دستپخت خوبی داشته باشن. به نازنینم خبر
بدید بیاد اینجا!

بی توجه به چشم های باباقوریش، آیکن سبز رنگ رو سمت
راست کشیدم و با لبخند گرمی لب زدم.

- به به! سلام پفک نمکی!

"نهال"

- قهوه نمی‌گیری؟

چشم هام رو براش ریز کردم، وسط پارک قهوه از کجا براش
میاوردم؟ کارت های تاروت رو دوباره جلو چشم های تیزش بُر
زدم. کلافه موهاش رو پشت گوشش انداخت، دست زیر
چونه برد و به کارت هام نگاه کرد.

- چرا این پسره نمید پس! سری قبل گفتی یه ماه!

- گفتم چیکار کن درست شه، تا نکنی نمیشه. تو فالت
همش دعواست.

پوف کلافه ای همزمان که آدامس نعنایش رو بین لپش جابه
جا می‌کرد کشید. سر آرنجش رو روی رونش نشوند و حینی
که عینک ویفر مشکی رنگش رو روی موهای طلایی هایلایت
خوردش گذاشت، با لب و لوچه آویزون نگاهم کرد.

- خدایی پارمیس این پسره عن دماغ چیه ازش خوشت
میاد؟ حیف تو نیست؟ هرچی تو خوشگلی اون شبیه تیره.
خنده پر نازی روی لب هاش نشست.

- خب حالا توام، خوشبختی که به خوشگلی نیست. پسر
باید مردونگی داشته باشه.

بعد بادی به غبغب انداخت و یک طوری که نشون می‌داد آب
از لب و لوچه‌ش راه افتاده ادامه داد.

- اون روز با یه مازراتی اومد دم دانشگاه، نهال نمی‌دونی
چشم همه دخترا روشه، حق بده نگران شم. پدرسگ تپیش
دخترکشه. باباشم با بابام شراکتش داره تموم میشه
می‌ترسم از دستم بره.

- قیافه‌ش شبیه شهرام شپره‌است. دیوید بکام نیست
انقدر واسش ذوق میکنی.

ایشی نثارم کرد، کارت هارو روی چمن مجدد چیدم. با اون

نگاه گربه ایش هر خطو مثل آدامسش می خورد.

- چی دراومد؟

به کارت های بدی که براش ردیف شده انگشت شستم رو

نشون دادم بلکه خفه خون بگیرن.

با نفسی که مقطع شده، بالای ابرو هام رو خاروندم و رو به

پارمیسی که فالش تخمی تر از قیافه دوست پسرش شده،

لبخند مزخرفی زدم و گفتم:

-احتمالا شراکت بابات و باباش با دعوا خراب شه. پای پول

وسطه، این وسط کارت مهمونی افتاده. حتی پیشنهاد و هم

صحبتی هم افتاده. احتمالاً این بهت زنگ میزنه تو همین

چند روزه، این کارت نماد تابستونه. فقط اینجا...

دستم رو روی کارت دیو گذاشتم و با لحن ملایمی گفتم:

- خیلی احتیاط کن، از من به تو نصیحت این پسره به درد تو

نمیخوره. چشمت فقط پولش و دیده. وگرنه همچین آش

دهن سوزی نیست.

درحالی که اصلاً حالیش نبود چی میگم با ذوق گفتم:

- یعنی میاد تولد داداشم؟ تا اونجاشم دیدی؟

لب گزیدم، کارت دیو رو جلوش گرفتم و گفتم:

- این کارت بدیه پارمیس، یکم باید...

بین حرف هام زهرا خره، دوست خواهر اشکان بهش زنگ زد.
درحالی که با ذوق با اون حرف میزد، گرفته کارت هارو جمع
کردم که بی‌هوا جیغی کشید.

با ابروهای بالا پریده به تماشای حرکات عجیبش نشستم که
من رو درآغوش گرفت و با ذوق گفت:

- وای نهال دهننت و طلا بگیرم. زهرا می‌گه اشکان به خواهرش
گفته ازم خوشش اومده. دنبال شماره ام می‌گشت. چقدر
دست سبکه!

- چه زود! نمی‌خوای برات اوراگل بگیرم؟

گونم رو بوسید.

چند تراول پنجاهی تو دستم گذاشت و بدون اینکه منتظره

جوابی از طرفم باشه رفت.

من موندم و آخرین کارت تاروت که نماد حاملگی هم بود و

پارمیس مجال نداد تا آخرش رو بگم! به پول های بین

انگشت هام نگاهی انداختم.

پولم برای خرید اون ساعت چرم مردونه خفن کم کم داشت

جور میشد!

لبخندی از تصور لحظه ای که تو یک جعبه شیک بهش کادو

می دادم رو لب هام نشست. کارت ها رو همراه پول تو کیفم

چپوندم، کوله پشتیم رو روی دوشم انداختم.

تو گرمای طاقت فرسای تابستونی که نرسیده و زودتر از
موئد بهم سلام عرض می کرد، کنار چمن های خیس قدم
برداشتی.

پیش خودم حساب کردم که اگر دوتا فال تاروت با ترکیب
ورق و اوراکل و لنورماند بگیرم می تونستم بخرمش. بدون
اینکه کسی بفهمه! بدون دست خوردن به اون حساب بانکی
پر!

دست رنج چهار ماه خودم بود، براش بهترین ساعت و
می خریدم! به افکار و ذوقی که درونم مثل پروانه پر پر میزد
لبخند زدم.

با زنگ خوردن گوشیم، جواب دادم که صدای پر حرص خاتون
تو گوشم پیچید.

- سلام مادر کجایی؟

راهم رو از پارک، به سمت خیابون کج کردم و گفتم:

- سلام خاتون جون! دارم میام، تو پارک با پارمیس بودم.

- چیز کن، زودتر تموم کن بیا خونه!

به ساعت نگاه کردم و خونسرد گفتم:

- گفتم تا شیش، الان ساعت چهاره! دوساعتم و پر کنم

میام!

به خاطر بوق های متعدد تاکسی ها، خلاف جهت ماشین ها

کنار جدول شروع به قدم زدن کردم.

- حالا بیا مادر بعداً با دوستات برو بیرون.

از لحن مهربونش که بلد نبود جدیش کنه خندم گرفت.

- چیشده ننه نقلی؟ مگه قرار نشد با الهه جونت بری یوگا؟

زود برنگشتی خونه؟ یکم قدم بزخم میام. برم پاساژ توسکا

سعید گفته ساعت جدید آورده، برم قیمتاشو ببینم.

احساس کردم پشت گوشی سرخ شد. صداش یک طوری

بود، انگار داشت درگوشی حرف میزد.

- بابا البرزت اومده نهال بدو بیا خونه.

نفسم که درنمی‌اومد و قلبم در تمنای یک ذره آرامش درحال

بیرون پریدن از ماهیچه هایی که احاطه‌ش کردن، بود.

مقنعه‌م کج و موهام آشفته، کوله ام روی دوشم اضافه‌ست.

از سر خیابان تا جلوی در خونه یک نفس دویدم.

چیزی درونم فرو می‌ریخت و مدام ساخته میشد، یک حس

دلتنگی، یک حس بی‌قراری عمیق که آوای مسرت بخشی

داشت.

تمام عضلات بدنم تیر می‌کشید، جلوی در خانه که رسیدم

کلید انداختم و داخل پریدم.

پانامرای آبیش تو حیاط بود، همون گوشه دیوار، زیر همون

درختی که یک ساله میوه نداده.

رسیده بود، زودتر از موعد! سر قولش مونده. نفس نفس
میزدم، هنوز جامع تنم از عرق خیس نشده بود ولی
احساس خیزی می‌کردم.

جلو رفتم، در خونه باز شد. مات سرجام موندم. به قامت
بلندش با حرص نگاه کردم. کت و شلوار طوسی با پیراهنش
هارمونی خوشگلی داشت.

اخم کرده، با ابروهای درهم و شاک، موهای آراسته شانه
شدش و بوی عطر جدیدش!

دهنم خشک شده بود، با بغض بهش زل زدم و ناله کردم.

- ای طنین نام تو بر گوش من! ای پناه گریه‌ی خاموش من!

قدری با اون نگاه میشی براندازم کرد، دست تو جیب

شلوارش برد و با صدای بمش گفت:

- همچو باران مهربان برمن بار، ای که هستی مثل ابر نو

بهار!

اشکم از کاسه شکسته مردمک هام بیرون جهید. بند کیفم

بین انگشت هام شل شد.

- در صداقت برتر از آینه‌ای، در رفاقت باده ای بی کینه ای!

پله هارو پایین اومد. جدی و درعین حال مهربون روبه روم

ایستاد. یکم خم شد، به چهره بغ کردم خندید و برام خواند.

- ای سپیدار بلند و بی قرار! می‌برم نام تورا با افتخار.

کیف از دستم افتاد، بغضم ترکید. خودم رو تو بغلش پرت

کردم. سرم رو به سینه‌ش چسبوند. روی موهای بیرون

ریخته رو بوسید. درحالی که کیفر وجودش شده بودم با

لحن لرزونی زمزمه کردم.

- دلم برات تنگ شده بود بابای جذابم...

- پفک نمکی؟ گریه چرا بابا؟ اومدم روی ماه نشسته‌ت رو

ببینم. بگو ببینم مدرسه‌ت تموم نشده؟ اول راهنمایی بودی

یا دوم؟

روی سینه‌ش خندیدم. سرم رو بالا گرفتم.

- نگو نمیدونی ترم چند دانشگام!

تلبیسی نگاه و ابروهای بالا پریده‌ش وادارم کرد بخندم.

کمره رو چسبید و متعجب گفت:

- دانشگاه؟ برو بچه! تو پارسال پنج دبستان بودی.

خنده ام شدت گرفت، بین گریه‌ای که از سر دلتنگی، شوق

دیدار و احساس آرامش از چشم هام می‌جوشید، لبخند

تناقض عجیبی پیدا کرد.

به چشم های مشکی و براقش خیره شدم و با لحنی آکنده از

شیرین زبونی دخترونه لب زدم.

- ولی پارسال خودت بردی دانشگاه گرافیک ثبت نام کردی.

این بی انصافیه که یادت نمیاد! بزرگ شدم نگام کن!

مردونه خندید، روی پیشونیم رو عمیق و پرمکث بوسید.
- میبینمت، خوشگل تر شدی. از پارسال تا الان قد کشیدی
انگار! صورتت گرد تر شده، دماغت چاق تر شده ولی بزرگ تر
نه، خانم کوچولو. همیشه کوچولویی حتی اگه پنجاه سالت
باشه برام کوچولویی.

خم شد، نفس عمیقی از موهام کشید و چنان وجودم رو
قرین آرامش کرد که مردمک هام، پشت پلک های بسته‌م
آرامش گرفتن.

- دلم برای عطر تنت تنگ شده. یه ساله درست ندیدمت.
امسال دیگه خبری از دوری نیست. کارامو تموم کردم. برای
توام سرکار خانم پفک نمکی یه خبر توپ دارم!

چشم هام از هزارتا تصور حرفی که ممکن بود، به زبون بیاره

برق زد. کاراش و تموم کرده؟! یعنی دیگه نمی‌رفت

ماموریت؟!!

با اشتیاق سرم رو بلند کردم که صاف ایستاد.

دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد، با بیرون کشیدن

سوئیچ پانامرای آبی رنگش نفسم تو سینه حبس شد.

- کلاغ ها خبر آوردن گواهی نامه گرفتی. یه دست فرمون

نشون میدی یا چی؟!!

از فرط خوشحالی نشستن پشت اون هلوی پوست کنده

چنان جیغی کشیدم که خاتون بیرون دوید و درحالی که به

صورتش چنگ میزد که چرا از گردن البرز آویزون شدم، گفت:

- خدا مرگم بده بچه! یواش آبرومون جلوی در و همسایه
رفت! آقا، ببخشید این بچه پیش فعاله، بلد نیست چه
طوری ذوق کنه!

- چی کارش داری دختره و؟ جیغ نکشه که اسمش دختر
نیست! جیغ بکش باباجان؛ خاتون برو لباس بپوش میریم
بیرون. می خوام دست فرمون پفک و ببینم! شامم بیرون
می خوریم.

"البرز"

به چهره غرق در خوابش خیره مونده بودم. زمان و مکان برام
معنایی جز دیدن چهره آرومش نداشت.

موهای مشکی بلندش روی بالشت تیکه ای از آسمون بود.
همون قطر تاریک، همون قدر زیبا، همون قدر درخشان.

به در اتاقش تکیه زدم و با لبخندی که از یادآوری چهره
خوشحال امروزش رو لبم می رقصید، تماشاش می کردم.
دست فرمونش ناشیانه و درعین حال راضی کننده است.

- آقا چایی براتون آوردم. تشریف نمیارید؟

نگاهم رو از جسم مچاله شدش روی تخت خواب صورتیش
گرفتم. در اتاق رو آروم بستم و روی مبل های راحتی وسط
خونه لم دادم.

-چه خبر خاتون؟ اوضاع چه طوره؟ خوبی؟ زانو دردت بهتر شد؟

پیرزن لبخند مطینی تحویل داد، با احترام سری خم کرد و سینی چای و ظرف آجیل رو روی میز دایره ای قرار داد.
- بنده نوازی می‌فرمایید احوال منه پیرزن و می‌پرسید.
سایه‌تون رو سرما! همه چی خوبه.

سری تکون دادم، با اشاره دستم، روبه روم نشست. مشتی آجیل از تو ظرف برداشتم و به پشتی مبل تکیه زدم.

- اوضاع روحی نهال چه طوره؟

- بعد اینکه آدماتون پسره رو گوش مالی دادن آقا، طرف غیب شد. زهرترک شده بود. یه پیام به نهال داد که بهم

نمی‌خوریم. یه چند روز دیپرس بود ولی الان خوبه. همه چیزو

براتون تو پیام هام گفتم آقا.

نگاهم رو تنگ کردم.

- پسری به اسم سعیدو انگار تو پیام هات جا انداختی،

جدیده؟

برای ثانیه ای رنگش پرید، دست های کهنه‌ش تو نور ملایم

هال که فقط توسط نور ترک ریلی آشپزخونه روشن شده،

لرزید.

- هیچ کس به خدا آقا...م...من...

همیشی زیر لب گفتم، با چشم های تیزم به اتاق نهال اشاره

کردم که لب گزید و صداش رو پایین آورد.

- نترس خاتون، سوال کردم جدیده؟! برو خداتو و شکر کن
امروز کیفم کوکه دارم ملایم می‌پرسم وگرنه سهل انگاری تو
گزارشایی که برام می‌فرستی میدونی یعنی چی؟!
از دیدن مردمک های سرخم که اسیر در دریای شیری رنگی
می‌لرزید، چشم هاش درشت شد.

نگاه ترسیده و هول زدش رو پایین انداخت و با شرمندگی
گفت:

- رو سیاهم آقا! دخترتون جونه، برو رو داره ماشاالله!
خوشگله، درسخون. خب خواستگار میاد واسش. نمی‌تونم
که در خونه رو گل بگیرم، نهالم تو گونی بیچم.

سری تکون دادم، درحالی که صدام ناخواسته بم تر و چشم
هام سرخ تر میشد لندیدم.

- در اینجارو همیشه گل گرفت ولی اونی که میاد نزدیک
دختره و با پای خرد شده تو گونی می فرستم قبرستون!

نگاه خاتون اندکی لرزید، با انگشت های چروک و پینه
بستهش استکان چایی رو برداشت و آروم و مطیع گفت:

- سعید خواستگار یا دوست پسر نهال نیست، فقط
همکلاسیشه که تو یه مغازه عطر و ساعت فروشی کار میکنه.
نهال فقط یه ساعت از اونجا می خواست.

- برای خودش!؟

- نمیدونم آقا، فکر نکنم. واسه شما می‌خواست. چند وقتی

هست هی تو پیج های اینستاگرام و آنلاین شاپ ها دنبال

ساعت مردونه می‌گرده. می‌خواست واسه تولدتون کادو

بگیره. یه وقت به روش نیارید بچه کلی ذوق داره.

گفتار نیک همیشه برای آدم آب رو آتیشه، احساس کردم

شعله های به خروش درومده کم کم فروکش کردن و حس

خوشحالی و خرسندی لبخند رضایت رو لب هام کاشت.

نگاهم رو به در بسته اتاقش دوختم.

سکوت حتی با شکستن قولنج اثاث خونه هم درست

حسابی شکسته نمیشد، ذهن خسته و آشفته‌م به این

سکوت و تاریکی و شنیدن حرف های خوب و شیرین نیاز

داشت، طوری که بدون قند و نقل چایی تلخم رو مزه مزه
کردم.

از همون اوان کودکی از ذوق و علاقه‌ش به خودم لذت
می‌بردم.

- آقا، جسارتاً چی باعث شد زودتر تشریف بیارید؟ آخرین
سری گفتید اوایل مهر میان دیدنش.

استکان خالی چایی رو داخل سینی مسی گرد برگردندم.

- دلم تنگ شده بود؛ میخوام ببرمش عمارتم. این تابستون
میخوام بیاد ور دل خودم.

- عمارت شخصی خودتون؟ همونجا که اون درخت ارس...

بین کلامش پریدم و جدی گفتم:

- همونجا خاتون! خونه خودم، همون خونه ای که وسط

جنگله و نزدیک روستای بهارک! مشکلیه؟

نگاه دزدید. از همون اثنا با خودش نزاعی مختصر ولی

خشنی داشت. برعکس بابک طمانینه لبخند محوی زد و

ملایم، طوری که از آوای کلامش احتیاط چکه می‌کرد گفت:

- شما اختیار دار نهالید. بزرگ ترشی. اصلح تر از شما مادر

گیتی نزاییده فقط...اون درخت شوم...خب برای نهال که

نمیدونه شما چی هستید و خونه ای که پر از خون‌آشامه

یکم...چی بگم آخه! بهتر نیست یه جای دیگه ببریدش!؟

خونسرد یک پسته مغز کردم و تو دهنم انداختم.

- من آلفام خاتون، اون خونه پدریمه و امن ترین جاییه که می‌تونم ببرم. درمورد اون درخت، مراسم انجام شده. لازم نیست نگران باشی.

ابروهای تاتو شده قیطونیش بالا پرید.

- به این زودی آقا؟ مگه تاریخش هشتم شهریور نبود! دستی به انحنای گوشه چشمم کشیدم، خستگی مثل یک مار موزی درون چشم هام می‌خزید و مدام تو سرم تیس تیس می‌کرد.

- درخت بی‌قراریش زودتر شروع شد، زمین لرزه های خفیف داشتیم. اهالی روستا از شیون جنگل گله می‌کردن.

با نگرانی دستی به زانو هاش کشید و آروم گفت:

- یعنی سه ماه زودتر اثر طلسم ازبین رفته؟! محفل جادوگرا

در این مورد چیزی نگفتن؟

درحالی که چشم هام رو می‌مالیدم خشدار گفتم:

- چیزی نیست خاتون، خسرو حواسش هست، نیازی به

نگرانی نیست. تو فردا وسایل نهال و جمع کن. خودتم بخوای

می‌تونی بیای.

از جام بلند شدم و درحالی که چهره نگران و چشم های

آشفته‌ش رو نادیده می‌گرفتم، سمت اتاق مهمان رفتم و

ادامه دادم.

- خستم خاتون، به نهال یادم رفت بگم این تابستون باهام
میاد. صبح بهش بگو که اگه کلاس تابستونی برداشته یا
می‌خواد برداره کنسل کنه.

چشم خفیفش رو احتمالاً اگر سکوت محض نبود نمی‌شنیدم
و اون لحن لرزون و دلواپس رو احساس نمی‌کردم.

وقتی روی تشک دراز کشیدم مهره های گردنم تیر کشید،
هوای آلوده تهران برای منی که همش سرم تو پیشه و
ریشه‌ست مزخرفه!

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی از رویه های تازه شسته
شده پتو و بالشت که بوی گل رز می‌داد، تو ریهم فرستادم.

پیراهنم رو دراوردم و به جای پتو، ملافه سفیدی روی بالاتنه
برهنم کشیدم و چشم هام رو بستم.

تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم در اتاق باز شد،
صدای وانتی که زوری اجناس مردم رو می‌خواست بخره رو
مخم بود.

روی تشک طاق باز شدم که با افتادن یک جسم سنگین روی
هیکلم چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد.

- صبح عالی متعالی بابای جذابم!

قلبم نامتعادلتم با دیدن چهره شاد و موهای باز و لختش

قدری آروم گرفت و اون هیجان و نگرانی خاموش شد.

نفس عمیقی کشیدم، دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- سر صبحی چه وضع از خواب بیدار کردنه بچه؟

لب هاش رو غنچه کرد، پاهاش رو دو طرف بدنم گذاشت.

درحالی که برگه ای تو مشتش مچاله میشد، روی تنم خم

شد. کف دستش رو روی سینه برهنم گذاشت.

از یخ بودن انگشت هاش روی عضلات داغ و پر حرارتم

خوابم پرید.

- نهال بزرگ شدی، این چه حرکاتیه از خودت درمیاری؟

روی گونم رو محکم بوسید.

سرجام نشستم، ملافه سر خورد و افتاد. کمرش رو دو دستی
نگه داشتم. تماشای هیجان و ذوق دخترونه‌ش دلتنگی هام
رو یادآوری می‌کرد. در پس چهره گلگون و خوشحالش برق
شوق و ذوقی عجیب می‌درخشید. مطمئنم چیزی که تا این
حد اون رو سر وجد آورده جالب و شنیدنیه!

- بابا البرز. البرز جونم یه چیزی بگم؟

درحالی که هنوز تو منگی خواب و زهرترک شدن به خاطر

بیدار کردنش گیر بودم، کف دستش رو بوسه زدم و

خندیدم.

- جونم پفک خانم؟ چیشده عزیزدلم؟

- من برم اینجا؟ تولو خدا!

برگه ای شبیه تور تفریحی جلوی صورتم گرفت، وزنش روی
پاهام بود، با هیجان برگه رو جلوی صورتم نگه داشت.

- ببین کشتیه رو! این کشتیه واسه بابای پارمیسه. باورت

میشه؟ می‌خواد واسه تولد داداشش اونجا جشن بگیره

بعدش تو کیش هتل دارن. آتیش بازی دارن، قراره بریم

پایاب! منم دعوت کرده برم؟ یه ماه تور رایگان باباش برای

دوستای صمیمی پارمیس در نظر گرفته! توروخدا...خاتون

گفت تو اجازه بدی می‌تونم...برم من خیلی...

بین تمام کلماتی که با انرژی وصف نشدنی پشت هم ردیف

می‌کرد و جملات کامل و ناقص می‌ساخت نفسش گرفت.

سرفه های خشکی که گلو و سینه‌ش رو به خس خس
انداخت، دلواپس برگه رو کنار گذاشتم و شونه هاش رو
چسبیدم.

- نهال؟ خوبی بابا؟ اسپری بیارم؟

درحالی که مشتش جلوی دهنش بود و سرفه می‌کرد، سری
به معنی نه تکون داد.

با اخم ریزی، دستم رو زیر باسنش گذاشتم.

بدنش رو به سینه‌م تکیه زد، دستش رو به سینه‌م

چسبوند. بلندش کردم و روی میز تحریر چوبی که نزدیک

پنجره بود نشوندمش. روی صورت سرخش خم شدم و به

نفس های نامنظمش گوش سپردم.

از کشو میز یک بسته آکبند اسپری استنشاقی بیرون
کشیدم. همیشه، همه جای خونه، هر کشو، هر کمد یک
دونه بود. خودم به خاتون گفته بودم همه جا چند تا بسته
بذاره.

از آخرین باری که بهش حمله دست داد خیلی می‌گذشت
ولی دلم نمی‌خواست وقتی تنهاست و کسی کنارش نیست،
باز این اتفاق تو خونه بیفته.

اسپری رو که سمتش گرفتم، دستم رو رد کرد.

- ن... نه نمی‌خوام... خ... خوبم.

اشک کنار چشم هاش رو پاک کرد، پنجره رو باز کردم. هوای

تازه که به ریه هاش دوید، سرفه هاش کمتر شد. چند بار

عمیق و محکم نفس کشید.

چند ثانیه نگران بهش خیره شدم. مردمک های لرزانش رو

بهم دوخت. از دیدن عضلات بالاتنم با شیپنت و بی حالی

خندید و با لحن بامزه ای که آکنده به خش و سرفه های ریز

بود گفت:

- بدن و ببین جون بابا، خودت...ب...بلرزون بابا!

دست هام رو دو طرف بدنش روی لبه میز چفت کردم. نفس

های کوتاه و بلندش به صورتم می خورد. برای ثانیه ای نگاهم

خمار گردن سفیدش شد، گردنی که آبشار موهاش احاطه اش

کرده. شاهرگ هر انسان و هر موجودی من رو حریص می کرد

برای نوشیدن خون، تنها زمانی میل به خوردن نداشتم که به
نهال نزدیک می‌شدم.

انگار بُعد انسانی درونم جونه میزد، رشد می‌کرد و اون
هیولای خونخواره زیر تلی از خاک مدفون می‌شد.
وقتی کنار نهال بودم، برخلاف اسلافم دلم دریدن
نمی‌خواست و اتمسفر آرامشش برام کفایت می‌کرد.

- جدیداً نفست می‌گیره؟

دست هاش رو در موازات انگشت هام، کنار بدنش روی میز
چسبوند.

- نه. نیازی به اون ماسک ندارم. حتی اون روز که فهمیدم اومدی به نفس از سرکوچه تا خونه دویدم، نفسم نگرفت.

نفسی تازه کرد و با انگشت به کاغذ مچاله شده روی زمین اشاره کرد.

- به خدا خوبم، برم؟! توروخدا!

مشتاق بهم خیره شد. حتی اگر نفسم می‌گرفت الان زیر بار این غامض نگران کننده نمی‌رفت تا رضایت اون سفر کوفتی رو بهش بدم. چرا احساس می‌کردم خاتون ازم سرپیچی می‌کنه؟ قطع به یقین درمورد تابستون به نهال نگفته، خاتون راضی به این مسافرت نیست. مثل بقیه

افرادم سرپیچی می‌کرد ولی از مسیری که می‌دونست توش
ضعف دارم. ضعفی که اگر ازم چیزی می‌خواست، با جون
کندن می‌تونستم به چشم های مظلومش نه بگم.

قدری به چهره منتظرش چشم دوختم اعصابم کمی خراب و
آشفته شد. انگار تمام آرامشم فروبلعید و جاش ناراحتی و
حس عذاب وجدان درونم کاشت.

من واسه این تابستون خیلی فکرا داشتم، وقتی نهال بچه
بود راحت تر میشد کنارم نگهش دارم.

هرچی بزرگتر شد پا رو علاقه‌م گذاشتم، فاصله گرفتم چون
می‌ترسیدم یک روز خوی درندگی چشم هام رو ببینه. سرخی

مردمک هام رو ببینه، خونی که می‌تونست تحریکم کنه رو
بفهمه! یک عمر به خاطر این ترس ازش فاصله گرفتم و این
اولین باری بود که داشتم پا رو ترسم می‌ذاشتم.

- نهال خیلی کم پیش اومده بهت نه بگم. وقتی خواستی
پیرسینگ کنی یا دندوناتو لمینت کنی، با وجود اینکه از
نظرم سنت کم بود ولی اجازه دادم اون طوری که دوست
داری پیش بری. بهت سخت نگرفتم! میدونی از خرج کردن
برات لذت می‌برم و اینم میدونم چقدر کشتی و دریارو
دوست داری. ولی الان مجبورم بهت یه نه گنده بگم!
مثل شیربرنج وا رفت.

- ولی بابا...

انگشت اشارم رو زیر چشم های گرفته و ناراحتش کشیدم و

با لبخند گفتم:

- مهلت بده پفک خانم.

خم شدم و پیش غلیان نگاهش گوشیم رو برداشتم.

لوکیشن خونه باغ و عمارت رو حدودی بالا آوردم و جلوی

صورتش نگه داشتم.

- نظرت راجع به اینجا چیه؟

گیج، گوشی رو از بین انگشت هام گرفت.

- اینجا کجاست بابا؟!!

- یه جنگل نزدیک لاهیجان. یه ملک دارم، یه خونه باغ
قدیمی که نزدیک جنگله و مزرعه کشت چایی و داشتم فکر
می‌کردم که این تابستون...

مردمک های طوسی رنگش از روی صفحه سر خورد و بهم
خیره شد. نفس عمیقی از عطر وجودش کشیدم و با آرامش
و لحن مهربونی لب زد.

- دلم می‌خواست این تابستون بیای پیشم بمونی. اینجایی
که خونه دارم جای قشنگیه. می‌تونیم بریم جنگل، سواکاری،
مزرعه های چای بوی فوق العاده ای داره. دریام می‌تونیم
بریم. کمپ های جنگلی و کایت سواری و خب من واسه
گذروندن تابستون با تو برنامه ریزی کردم.

دستم رو به استخون های گردنم که به خاطر دولا موندن تیر

می کشید، چسبوندم. نهال تو سکوت به عکس ها و

تصاویری که برایش آوردم نگاهی انداخت.

لب هام رو بهم فشردم و آرام تر گفتم:

- البته اگه دوست داری بیای پیشم! وگرنه...

- این خونه از دریا خیلی فاصله داره؟

دوباره دست هام رو دو طرف بدنش به میز چسبوندم و با

چون تازه ای گفتم:

- با ماشین نیم ساعت!

- اون کلبه چوبیه که ازش برام عکس فرستادی همین جا

نیست؟

سری تکون دادم که لبخند محوی روی لب های قلوه ایش
نشست. موهای لختش رو پشت گوشش فرستاد. مژه های
پرپشتش رو تاب داد و خندید.

- گیتارم برام میزنی بابا البرز!؟

کف دستم رو به گونه برجستهش چسبوندم. پا رو ترسم
می‌ذاشتم تا بازم آرامش بگیرم. حس پدر بودن رو بچشم.
اینکه هر روز بهم بگه بابا رو تجربه کنم. جوف نگاهش پر از
شعف بود و ذوق! حتی درخشان تر از لحظه ای که روی
هیکلم پرید و دلش سفر به کیش رو می‌خواست.

- با اینکه خیلی وقته دیگه ساز دستم نگرفتم ولی به خاطر

مادمازل میزنم. امر دیگه؟

خندید، مثل فشفشه پایین اومد و گونم رو بوسید.

- میرم چمدون و جمع کنم ولی اگه برام گیتار نزدی یه آژانس

میگیرم برمی‌گردم خونه!

- تو غلط میکنی پدرسوخته...

زبونی برام درآورد و رفت، با خروجش از اتاق لبخندم محو

شد. تیشترتم رو از کنار چمدونم برداشتم و تنم کردم.

- آقا...

بدون اینکه برگردم جلوی آینه تمام قدی روی کمد دیواری

ایستادم و با اخم تندى گفتم:

- نافرمانی میکنی خاتون، برو نبینمت که پرم به پرت بخوره
بدجور پاچه میگیرم.

لب گزید، در اتاق رو بست و با دست هایی که از استرس
توهم میفشرد یک قدم جلو اومد.

- آقا التماستون میکنم نهال و نبرید تو اون خونه!

با شنیدن صدای وحشت زده و پر ارتعاشش دست از سر
بقه تیشترتم برداشتم. موهام رو عقب فرستادم و غریدم.

- چته؟! این اداها چیه از خودت درمیاری؟

اشک کاسه چشم های مضطربش رو پر کرد، رنگش پریده.
انگار تو اتاق پنچ تا روح سرگردون دیده. درست جلوی پاهام
زانو زد. متعجب یک قدم جلو رفتم و جدی لب زدم.

- این چه کاریه خاتون! نهال ببینه..

- التماستون میکنم ارباب نبریدش تو اون خونه! کل

دیشب و نخواستیدم. کابوس دیدم آقا...

شونه های خمیده اش از شدت هق هق هاش می لرزید. با

دست های مشت شده جلوی هیکلش زانو زدم. با گوشه

روسری گلگلیش جلوی دهنش رو گرفت.

- اون خونه نفرین شدس، اون درخت...توروخدا نهال هنوز

جوونه، براش زوده! اگه اتفاقی بیفته...

- کی گفته خونه نفرین شدس خاتون؟! باز شروع کردی؟!!

توهم زدیدی؟

با چشم های سرخ و گریون بهم خیره شد و با لحن لرزونی
زمزمه کرد.

- تا وقتی ارباب سورن زندهست نفرین شدست. تا وقتی
مراسم انجام می‌دید نفرین شدست، تا وقتی سایه اون
درخت ارس روی زندگی شماست نفرین شدست. شومه آقا،
اغبره!

با شنیدن نامش یک صحنه پیش چشم هام نقش بست، با
اون مردمک های سرخ تماشام می‌کرد. خنجر آخته ای در
دست داشت که قسمت خم اون یادگاری جویبار خونه و
لبخند به لب های برجسته و مردونه‌ش میاره.

هرچی بیشتر نگاهش می‌کردم تصویرش واضح تر و شفاف تر میشد، شبیه رویاهایی که با طناب های محکم از وسط سیاه چاله ای تاریک به سمت نور بیرون می‌خزیدن.

انگشت های دستم مشت شد، به ژرفای آب قسم که این نفرین نیست، دوزخه!

با اخم های پررنگی یقه لباسش رو چنگ زدم، چهره گریونش رو جلو کشیدم و با فکی که از انقباض زیاد می‌لرزید، زیر لب غریدم.

- اسمشو به زبون نیار خاتون!

- مگه دورغه آقا؟ سورن برای انتقام برمیگرده! با اون کاری که شما و پدرتون باهاش کردید...

تن سالخورده و لرزانش رو جلو کشیدم و با حرص و نفرتی
شعله ور شده جواب دادم.

- مگه مرده باشم اون حرومزاده برگرده! دهننتو آب بکش
حلیمه خاتون! به خدا قسم نهال خونه نبود درس درست و
حسابی بهت می‌دادم که دیگه چهار حروف اسم اون
منحوس و یادت بره و جای سین و واو، ر و نون هِن و هون
کنی!

ترس مثل شب‌نم روی گلبرگ های پژمرده‌اش نشست. سر
خم کرد و با لحن گرفته و لرزونی لب زد.

- ببخشید آقا...

- پاشو خودتو جمع کن خاتون. این طوری دخترم و بزرگ
کردی؟ با خواب و کابوس افکار مسموم و چرت بچه رو خراب
میکنی؟

- نه به خدا آقا فقط من...

بلند شدم و دستم رو به حالت هیس روی بینیم کشیدم.

- بسه نشنوم! اول صورتتو بشور بعد برو کمک نهال
وساییش و جمع کنه.

- چیزی نگفت، از جاش بلند شد و خمیده رفت و درو نیمه رها
کرد.

نفس نفس می‌زدم، گاهی افسار پاره می‌کردم، گاهی بیش از حد خشم وجودم رو پر می‌کرد و گاهی هیولای درونم بیرون می‌پرید.

به مردمک های سرخم از داخل آینه نگاهی انداختم. گوشیم رو برداشتم و شماره جدیدش رو گرفتم. بوق دوم صدای پر از نازش تو گوشم پیچید.

- جونم سلطان؟ یاد فقیرا کردی. گفتم رفتی پیش نهال دیگه من و آدم حساب نمیکنی!

- سلام نازی!

خندید، می‌تونستم تصورش کنم جلوی آینه اتاقش برهنه
ایستاده و درحالی که به چهره سفیدش خیره شده، با ذوق
کاذبی گوشی رو بین انگشت هاش نگه داشته.

- سلام یادم رفت، بس که صدات هوش و حواس آدم و پرت
میکنه! جونم؟ امری داشتید؟

با سر انگشت هام موهای بهم ریختم رو مرتب کردم. وجود
آشفته‌م با شنیدن یک نام نامقدس دگرگون شده بود.

آشفتگی که ترکیب حس های زیادیه! مثل عذاب وجدان،

ترس، حرص، نفرت، خشم! این امتزاج مخرب هر روز و

هروقت که می‌تونست بیخ گلوم رو می‌چسبید و با همون

خنجر آخنه شاهرگم رو می‌برید.

- یه زحمت برات دارم. امشب برمی‌گردم لاهیجان فقط نمیرم
خونه خودم.

سکوت کرده بود، صدای نفس های بلندش رو می‌شنیدم.

- با نهال میام خونه خودت، ترجیح میدم تابستون نزدیک
روستا باشیم. تو هنوز خونه‌ای که خان بهت فروخته رو
داری؟

- دارم البرز! دارم! میای پیش من؟ خدایی؟! می‌خوای من و به
نهال معرفی کنی؟

دستی به چشم هام کشیدم و بلافاصله انگشت هام رو به
گردنم چسبوندم. عرق سردی رو پوستم نشسته.

- آره! با نهال میام. به خسرو زنگ بزن بگو امنیت خونهت و بالا ببره.

جیغی از خوشحالی کشید. با اخم به تصویر نگران خودم خیره شدم. مرد داخل آینه، ترسیده!

- چشم! رو تخم چشم هام درستش میکنم. شامم درست کنم نه؟ نهال چی دوست داره؟

- هر غلطی میکنی مهم نیست فقط مراعات کن، نیام ببینم با شورت و کورست اومدی استقبال! نهال باهامه اوکیه؟! از فرط هیجان تند تند جواب داد.

- نه نه! اصلاً با چادر میام! گوه بخورم اون طوری بیوشم. باشه خفیفی زمزمه کردم و تماس رو قطع کردم.

شقیقه‌م تیر می‌کشید. دوباره به آینه زل زدم که اینبار، دو

جفت چشم قرمز درشت پشت سرم بود.

مات و مبهوت یخ بستم که صدای خنده هاش تو گوشم

پیچید و حرکت انگشت های داغی رو تو روی کمرم احساس

کردم.

نفسم رفت، چشم هام رو بستم. برنمی‌گشتم، امکان

نداشت برگردم!

سر انگشت های داغی رو روی پوست یخ بستم احساس

می‌کردم...

"نهال"

هوا به معنی واقعی کلمه تاریک بود، دست هام رو به

شیشه سرد پنجره چسبوندم و به بیرون زل زدم.

از بین ژرفای قیرگون دو طرف جاده فقط سایه هایی تیره تر

از تاریکی شب به چشم می‌اومد.

هیچ نمی‌فهمیدم بابا البرز چه طوری تو این ظلمات چشماش

می‌بینه!

- یه وقت گم نشیم؟ مَپ لازم نداری؟

- بلدم عزیزم...

مثل تمام این چند ساعت کسالت بار صداش خفه بود و
طنین لرزونی داشت. نمی‌دونم یه‌هو چش شد! وقتی صبح
حرف از تعطیلات زد خوشحال شدم ولی توقع داشتم مثلاً
فردا بیایم، یک روز مهلت بده وسیله جمع کنم!
ولی عصر گیر داد بریم. به نیم رخش که به خاطر نور سرعت
سنج و ضبط ماشین کمی روشن شده خیره شدم. وقتی نگاه
خیره‌م رو دید نیم‌نگاهی بهم انداخت جدی گفت:

- نهال ببند کمربندت و!

- سرعتت زیاد نیست که!

اخم کرد، فرمون رو با یک دست نگه داشت. بدون چشم برداشتن از جاده روی هیکلم خم شد. لبه کمر بند رو گرفت و برام بست.

از چشیدن عطری که به ساعدش زده چشم بستم و عمیق بو کشیدم.

- سرعت زیاد دلیل بستن یا نبستن کمر بند نیست.

کمی مکث کرد و دوباره با یک حالت خاصی به آینه نگاهی انداخت ولی فوری نگاه دزدید و زیر لب با خودش یک چیزی تکرار کرد.

عجیب غریبی رفتارش وادارم کرد برگردم و به وسایلم روی صندلی عقب نگاه کنم. یک چیزی آشفته‌ش کرده.

- کی می‌رسیم. خیلی مونده؟

- رسیدیم عزیزم، فقط باید بریم مزرعه شب‌نم. اونجا یکم دور

تره. می‌خوای آهنگ جدید بذاری؟

به فلش صورتیم نیم نگاهی انداختم و خسته گفتم:

- نه دیگه سرم درد گرفت. کاش خاتونم می‌آوردیم.

دنده رو عوض کرد، مردمک هاش تا بالای آینه رفت ولی به

قابش چشم دوخت.

- خاتون رفت پیش شوهرش تا بچه هاش و ببینه. آخر هفته

میاد همینجا نگران نباش. اینجا قرار نیست حوصله‌ت سر

بره.

پنجره رو یکم پایین فرستاد، به نظر می‌اومد نزدیک مزرعه
چای بودیم. چنان عطر مسخ کننده ای توی فضای ماشین
پیچید که مدهوش شدم.

با لذت چشم بستم و سرم رو به پنجره نزدیک تر کردم که
یک ثانیه، تو دور دست ترین قسمت افق جاده احساس
کردم چیز بزرگی تکون خورد.

- چیه اون جا؟ سگه؟

نگاه از جاده گرفت و به نقطه ای با انگشت نشونش می‌دادم
نگاهی انداخت.

- من که چیزی نمیبینم. شاید گاو یا گوسفنده. یا شاید

سگ، تو این فاصله مشخص نیست.

باز به همون نقطه خیره شدم. مطمئن بودم یک چیزی دیدم

ولی الان اونجا نبود.

کمی جلوتر از جاده خارج شدیم، دست راست یک جاده فرعی

با آسفالتی قدیمی قرار داشت. ته کوچه‌ای بن بست یک

خونه بزرگ با نمای سنگی و دیوارهای بلند با چراغ‌هایی که

تا سه متری دور خونه رو روشن کرده، توجهم رو جلب کرد.

خونه‌ای که انگار دو طبقه‌ست، دیوارهای آجری و درخت‌های

پرتقال و نارنج دور خونه رو در برگرفته بودن.

نگاهم رو بالا کشیدم زیر سقف شیرونی یک سری نرده
چوبی به چشم می‌خورد که دورش رو نایلون کشیدن، انگار
گلخونه‌ست!

- رسیدیم، وسایلت و از تو داشبرد بردار نهال.

- اینجا خونه خودته؟

جلوی در دو مرد هیكلی درحالی که دست هاشون جلوی
خشتکشان قرار داشت، با دیدن ماشین به نشانه احترام
برای بابا سرخم کردن و در هارو باز کردن.

- راستش و بخوای نه!

چراغ های اطراف خونه و روی دیوار ها حسابی محیط رو
روشن کرده بودن.

دست راست جنگل بود و دست چپ یک مسیر خاکی که از

دور مشخصه به روستا می‌رسه!

- پس این خونه کیه؟ چقدر خوشگله!

هیجان درون سلول هام دوید. با اشتیاق پنجره رو پایین

فرستادم و سرم رو بیرون بردم. فواره ای وسط حیاط قرار

داشت شبیه یک قوی سفید و زیباست که بال هاش روبه

آسمون باز شده.

- خونه یه دوست! احساس کردم اینجا بهتر از خونه خودمه.

نوسازه، چند سال پیش یه خونه کلنگی بود.

از قسمت سنگ ریزه ها، ماشین رو زیر سایه بان سفید رنگی

نگه داشت.

از ماشین که پیاده شدیم چنان عطر قشنگی تو بینیم
پیچید که لبخند غلیظی روی لب هام نشست.

- البرز جونم سلام! دیر کردید داشتتم نگران میشدم!

چشم چرخوندم. از دیدن زن جوانی که دلبرانه موهای
زیتونی رنگش رو دور شونه برهنه‌ش رها کرده، با دامن آبی
حریری، همرنگ پیراهن یقه قایقی از پله‌ها پایین می‌اومد
چشم هام گرد شد.

- البرز جونم؟! گفتی دوستته!؟

بابا البرز در برابر لبخند خبیث روی لبم هام، همون طور که
چمدونم رو بیرون می‌آورد، نیشگونی از پهلوام گرفت و زیر
لب غرید.

- نیش‌تو جمع کن دختر پرو.

نیش بازم فقط چند ثانیه به خاطر نیش‌گونی که ازم گرفت
محو شد ولی با نزدیک شدن اون زن جوان و آرایش ملیح
چهره‌ش خود به خود بازم نیشم شل شد.

جلو اومد، نگاهش یک جور خاصی روی بابا البرز چرخید.

- سلام خوشگلم من نازنیم! تو نهالی درسته؟ دختر یکی

یدونه البرزخان!

باهام دست داد، انگشت‌های داغش رو بین انگشت هام

فشردم و بهش لبخند زدم.

- سلام نازنین جون. بله نهالم! ببخشید این وقت شب
مزاحم شدیم.

مژه های پرپشت ریمل خوردش رو با چندبار پلک زدن پی
درپی تکون داد. کمی خم شد و رو به بابا البرزی که تو
صندوق عقب خم شده بود، لب زد.

- آقای محترم بداخلاق، سلام عرض کردم! جوابم و نمیدی؟

- باید با جونش تازه جواب بدی. بهت گفت البرز جونم!

از بین در باز صندوق نیم نگاهی به چهره خندونم انداخت.

سری از رو تاسفم تکون داد و بلند گفت:

- علك سلام نازی خانم!

- دست نزن. وسایل و میگم هوشنگ بیاره بالا. بیاید بریم
تو! خیلی خوش اومدید. بیا نهال جون، تعارف نکن خونه
خودته!

درحالی که کوله پشتیم رو روی دوشم مرتب می‌کردم، سری
تکون دادم و جلو رفتم.

یک ثانیه نازنین از قصد عقب افتاد. از صفحه گوشی بین
انگشتم دیدم که رو پنجه پاهاش بلند شد و بی صدا گونه
بابا البرز رو با وجود تمام ایما و اشاره هاش بوسید.

- سوژه دادن دستم! چه شود این تابستون!

وسط سالن مربعی شکل خونه که یک فرش دستبافت
فیروزه ای قرار داشت ایستاده بودم.

دوتا ستون مرمری نزدیک آشپزخونه قرار داشت و یک تلوزیون بزرگ تو قسمت نشیمن روی دیوار نصب شده. به همراه مبل های راحتی مخملی فیروزه ای تقریباً ست فرش!

- چرا اونجا وایسادی گلم؟

- خونتون خیلی خوشگله، خودتون دیزاین کردید؟

نازنین با لطافت خاصی موهایش رو پشت گوشش فرستاد و

تا خواست جواب بده، بابا البرز داخل اومد. بی حوصله

سوئیچ ماشین رو روی میز عسلی نزدیک مبل انداخت و

خسته لب زد.

- نازنین دیزاینره. خونه رو خودش طراحی کرده. هر طبقه بری

احتمالاً قراره با سبک چیدمان عجیب غریبش شوکه شی.

- من عجیب غریبم البرز؟!!

بابا البرز خستگی از شکل و شمایلش چکه می‌کرد. از تهران

تا اینجا یک کله پشت فرمون خاطرات خز و خیل من رو

گوش داده بود! با نگاهی به خون نشسته، لبخندی زد و

حینی که سمت آسانسور شیشه‌ای کنار راه پله می‌رفت

گفت:

- کم نه! اتاق نهال و نشونش بده دارم از بی‌خوابی می‌میرم.

فردا درمورد عجیب الخلقه بودن صحبت می‌کنیم. شب

بخیر!

رفت، با ابروهای بالا پریده رفتنش رو نگاه می‌کردم که مچ دستم توسط نازنین گرفته شد.

- اتاقت طبقه بالاست، البرز اصرار داشت نزدیکمون باشی
اگه صدا کردی بفهمیم. برای همین اتاق کناریه اتاق
خودمون و...

لب گزید، درحالی که پشت سرش کشیده میشدم، خندهم
رو قورت دادم که اصلاح کرد.

- اتاق خودم! اتاق البرزم اون وریه! یعنی وسط اتاق های ما
دوتا، اتاق توئه! اگه چیز کنی...صدا کنی...

- فهمیدم نازنین جون!

زیر چشمی به چهره خبیثم نیم نگاهی انداخت و سرخ شد.

انگار این دوتا باهم یک سرو سیری دارن، نگاه نازنین
مشتاق و هیجان زده است و بابا البرز بیشتر خسته و کلافه!
جلوی در اتاقی که روش یک حلقه گل کوچیک آویزون بود،
ایستاد.

کلیدی بهم داد و موادبانه لب زد.

- خب گلم بیشتر رو مخت نمیرم برو استراحت کن چشمات
خیلی خسته‌است. واستون شام درست کرده بودم ولی
خیلی دیر شده! اگه گرسنته برات خوردنی بیارم.
درحالی که کتفم از سنگینی کوله پشتیم تیر می‌کشید،
خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- تو راه یه چیزی خوردیم. شما برو بخواب فردا بیشتر

صحبت می‌کنیم عزیزم!

لبخندی بهم زد و رفت، از پشت به گودی کمرش و باسن

درشتش که زیر دامنش کمی مشخص بود نیم نگاهی

انداختم و باز خندهم رو خوردم.

اتاق دلباز و قشنگی بود، ترکیب زرشکی و مشکی و طلاایی!

انقدر خسته و بی‌رمق بودم که وسایلم رو روی زمین ول

کردم و به خاطر گرفتگی هوای اتاق سمت پنجره رفتم لاش

رو باز گذاشتم. دنبال آینه گشتم، روی میز لوازم آرایش هیچ

آینه‌ای نبود و قاب روی کمد دیواری، خالی از اون شی شفاف

و زلاله.

متعجب دستی تو موهام فرو بردم و زیر لب با خودم گفتم:

- حتماً تازه چیده یادشون رفته آینه بذارن!

جمع کردن موهام با استفاده از دوربین سلفی موبایلم چیز
رو اعصاب و مسخره ای بود، انقدر جلوی اون گوشی و صفحه
کوچکش دولا پهنا شدم که اول صبحی تمام رگ های کمرم
گرفت. جلوی پنجره صاف ایستادم. هوای ملایم صبحگاهی
کم کم داشت مزین به رخ زیبای خورشیدی که طلوع می کرد،
می شد.

جام رو تنظیم کردم، منظره یاب دوربینم فعال بود و با پوشش صددرصدی با فوکوس خودکار از چند دارکوب که روی درخت ها و رجه و رجه می‌کردن عکس گرفتم.

زمان به کندی می‌گذشت، هیجان همیشگی مثل نوزادی که هرروز درونم متولد میشد با قطره عرق سردی روی گردنم خودش رو نشون می‌داد.

پرده رو یکم عقب کشیدم، همین که دامن نارنجی رنگ طلوع خورشید، سربرگ های سبز و با طراوت جنگل رو نوازش کرد و نور ملایم و گرم از لابه لای برگ و شاخه ها بیرون خزیدن، چند عکس پشت سر هم گرفتم. فقط یک ثانیه تلاقی نور اتفاق می افتاد، یک ثانیه قبل از تولد روز و

روشنایی!

صفحه دیجیتالش رو چک کردم، راضی از تصاویر با کیفیت و
قشنگی که می‌تونست در هر زمان از اوقات تلخی هام بکاه،
کنارش گذاشتم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق بیرون رفتم.
خونه نازنین ساکت و پر از آرامش بود، تمام خونه بوی نویی
می‌داد. نرده ها به رنگ چوب آلبالویی بود و نور پردازی و
محل پنجره ها طوری بود که نور خورشید تا ساعاتی که بر سر
فرزندانش می‌تابه، سالن بالا رو روشن کنه.

جلوی در اتاق بابا ایستادم. سرکوب کردن ولع بیرون رفتن
داشت مخم رو می‌خورد. هوا عالی و مطبوع بود و دلم

می‌خواست اولین روز تعطیلات رو با یک صبحانه پرچرب

شروع می‌کردم!

چند بار در زدم، وقتی صدایی نیومد با یک تفکر خبیثانه از

دیدن یک صحنه خاک برسری درو آروم باز کردم و سرکی

کشیدم.

متاسفانه با دیدن هیکل نیمه برهنه و تنهای پدر گرامم وا

رفتم. موهام رو پشت گوشم فرستادم. پتورو زیر سینه و

شکمش و لای پاش مچاله کرده و همچنان دمر خوابیده! با

یک لبخند کنارش دراز کشیدم. درست مثل کودکیم آروم

سرم رو به کمرش چسبوندم و زمزمه وار گفتم:

- بابایی جونم بغلم نمیکنی؟! -

تکون خفیفی خورد، متوجه حضورم شد. با لحن خواب آلوده
ای جواب داد.

- پفک؟ کله سحری چیشده بابا؟

حرارت بیش از حد بدنش پوستم رو داغ کرد، دمی از عطری
که از دیروز روی تنش مونده کشیدم. روی تخت چرخید. با
دیدن مردمک های قرمز و سرخش یک ثانیه خشکم زد.

با ثانیه نکشید که مغزم مردمک های قرمز رو مشکی دید،
انعکاس صورت رنگ پریدم توش منعکس شد. تپش قلبم
کم کم آروم گرفت، انگشت های یخ بستم رو روی گونه
داغش کشیدم و ته ریشش رو لمس کردم.

- ببرتم بیرون! کی میریم جنگل؟ کی میریم روستا؟ کی

میریم اصلاً دریا؟

درحالی که چشم های خواب آلودش همپای لبخند نرم و

باریکش رو رصد می‌کردم، دست دور کمرم پیچید و

پیشونیم رو بوسید.

- هر وقت ادای بچه های سه ساله رو درنیاری می‌برمت

بیرون.

دلتنگیم با این رفتار مهربون و لحن پدران و پر محبت هر

ثانیه شعله ور تر میشد. از اینکه در طول سال فقط هفتگی

می‌دیدمش دلم دوباره می گرفت. تو کودکیم نقش پررنگ

تری داشت. وقتی رو کولش من رو می‌نشوند، وقتی شب ها

کنارم می‌خوابید و وقتی مریض می‌شدم تا صبح بالاسرم
بیدار می‌موند. تا وقتی بود سیراب محبت و توجه‌ش بودم.
ولی فقط تا دوازده سالگی هر روز داشتمش، بعدش رفت.
درست تو روزایی که هورمون‌های دخترانه‌م به جلا ولزی
افتاد و رخت سفیدم رو شبانه قرمز کرد.

رفت و گفت کارای واجب تری داره. نمی‌دونستم کارای واجب
چی بود که من رو رها کرد و جای هر روز، هفته ای یک بار یا
گاهی یک ماه یک بار داشتمش.

لب تر می‌کردم برام می‌خرید، امکان نداشت چیزی بخوام و
برام تهیه نکنه ولی من فقط محبتش و می‌خواستم.

شب هایی که کابوس می دیدم خاتون رو به تختم راه
نمی دادم. خاتونی که محبت کردن بلد نبود. مهربون بود ولی
نه به اندازه البرز. رفتنش درست مثل قیچی کردن پرای یک
طاووس بود، وقتی فاصله گرفت حتی با هیولاهای زیر تخت
هم لج کردم.

- بغلم می کنی؟! -

یک ثانیه درنگ کرد، می ترسیدم بعد نه سال، پسم بزنه و
باز بگه بزرگ شدی! لبخندش با دیدن چشم هام عمیق تر
شد.

- بیا پفک خانم... -

بغض به گلوم چنگ زد، تکونی به خودش داد و تار های
صوتیم رو آلوده کرد. پتوش رو روی هیکلم انداخت و جسمم
رو تو بغل گرفت و آتش دلتنگیم رو کمی خاموش کرد.

درحالی که نور خورشید صاف می‌خورد پس کلم نگاهم رو به
جنگل انداختم. تو عمق سبزش یک سری حصار کشیده
بودن و علامت ورود ممنوع روش خورده بود. نازنین کلاه
حصیری روی کلم گذاشت و با نشاطی عجیب گفت:
- بریم خونه خان، البرز می‌گفت یه دوتا اسب ترکمن آوردن!
- اون حصارای تو جنگل چیه؟

نگاه خندونش با دیدن مسیر دستم محو شد. ابرو بالا

انداخت و مچ دستم رو محکتر فشار داد.

- چیز خاصی نیست. علامت گذاری جنگله، از اون قسمت به

بعد زیادی بکره و محیط زیست درخواست کرده مردم اونوری

نرن تا طبیعت صدمه نبینه.

بین شکاف و تنه درخت ها، حجم بیش از حد بوته های بلند

و عجیب و میوه های سرخ روی شاخه هاشون توجهم رو

بدجور جلب کرد.

- باید جای خفنی باشه! عکاسیم ممنوعه!؟!

لبش بین دندوناش گیر بود و مدام طعم رژ لب آلبالویی رو
می‌چشید. نیم نگاهی به اون جاده خاکی و پوشیده از خزه
های سبز و چمن انداخت.

دقیقاً از بعد حصار آفتاب توسط پوشش انبوه درخت ها کدر
می‌تابید.

- ممنوعه عزیزم. کلاً اجازه رفتن به اونجا رو به توریست
نمیدن.

پر از استفهام عجز و لابه کردم.

- من که توریست نیستم! می‌خوام عکس بندازم. تا اون
سنگه میرم که یه اسم براش گذاشتن. بهش چی می‌گفت؟
سگ و سال فرغون!؟

چشم های نازنین گرد شد، خانمی که برامون نون می پخت از

حرفم خندید و حین وردنه کردن چونه هاش لب زد.

- سگ و شال فرقوه دخترکم. زمانی بین تاریکی و روشنایی

صبحگاهی که سگ و شغال رو همیشه از هم تشخیص داد.

رو پاهام بلند شدم و حینی که داخل اتاقک چوبیش بوی

نون تازه استشمام می کردم پر هیجان گفتم:

- مثل گرگ و میش. اسم اون سنگه گرگ و میشه.

پیرزن خندید، سری تکون داد پای پوت و پوشش نا نزدیکی

های زانوش بود و با لنگ گچ گرفته به سختی نون می پخت.

اصالتاً بچه تهران بود و خیلی لهجه نداشت. طبق گفته

خودش هشت ساله که بیوه شده و پیش خواهرش اومده.

- درسته دخترکم. گرگ و میشه ولی خان ممنوع کرده کسی

اون وری بره. اونجا شومه.

- یعنی چی شومه؟!

نازنین از جواب جدی پیرزن کپ کرد.

- وقتی افتو هینشته (خورشید غروب میکنه) صدای غرش یه

حیوون میاد. انگار یه چیزی اونجاست که تو تاریکی نگاهت

میکنه. به خدا قسم یه شب کنار جاده یه چیز سیاه گنده

دیدم تو تاریکی تکون میخورد. خدا میدونه چطوری برگشتم

خونه. صدقه دادم!

با کنجکاو و هیجان برو بر تماشاش می‌کردم، نازنین مجدد

اون لب های سرخش رو بین دندون هاش گرفت.

- این حرفا چیه کمند خانم؟ اینا همش خرافاته.

کمد خانم روسری سبز رنگش رو که پر از پولک دوزی های

نقره ای بود، کمی صاف کرد.

- والا نازی خانم نقل خرافات نیست، یه مدته کار مام سکه

شده. اگه دیده های من و مردم روستا توهمه اون زمین لرزه

های جنگل و صدای غرش حیوون و گم شدن دختر و پسر

های جوون چی؟ این همه کلانتری تحقیق کرد، تهش چی

شد؟

با حرص مشتتی آرد روی خمچک انداخت، کمی ورز داد. اوقات تلخی از سرو شکلش می‌بارید.

- گفتن جونای مردم معتاد شدن، دلیل های صدمن یه غاز و مسخره. همین چند وقت پیش یکی از دخترای هاشم نیست شد. طرف شکمش گشنه‌ست ناراحتی نداره که، تو زندگی مفتضحانه‌ش می‌گه یه نون خور کمتر، صداش درنمیاد که چی شده!

نازنین تبسمی زوری کرد. کم کم انگشت هاش از دور مچ دستم شل شد و ملایم و با لحنی که آکنده به لرزش بود گفت:

- کمند خانم شما با این همه کمالات و پختگی زشته این

حرفارو بزنی. به ماچه هاشم با دخترش چیکار کرده، چرا

میندازی گردن شومی!

- دارم اینارو میگم که حواستون و جمع کنید. این دختره پا

نشه بره اونجا! اون جنگل یه مرگش هست وگرنه خان و آقای

محتشم گیر نمی‌دادن حصار بکشیم! تو خودت وقتی به

اونور حصار زل میزنی حس خوف نداری؟

ابروهام بالا پریدن، نازنین که کلافه شده بود، پول نون هارو

سریع تر پرداخت کرد و به بهونه دمای بالای تنور از اتاقک

چوبی بیرون اومد و منم دنبالش کشید.

کنارش ایستادم، بوی نون و چای و بوی برگ نارنج هایی که
باغ بغلی داشت آبیاری می‌کرد هوش و حواسم رو مدام
می‌پروند.

- حرفاش واقعی بود؟! بابام اونجا حصار کشیده؟
نازنین جوری سمتم چرخید و نگاهم کرد که از سوالم
پشیمون شدم.

- کشیده چون مردم الکی میرفتن وسط جنگل اونجارو به گوه
می‌کشیدن. نامه محیط زیست و کلانتری و شهرداری هم
بابات داره! زمین لرزه ها به خاطر گسله و حیوونی که
میگفتن زوزه می‌کشید یه شغاله! مردم اینجا دیوونه شدن.

نگاه انچوچک نازنین روی کمند خانم نشست. بی دلیل
حسی وادارم می‌کرد به اون طرف حصار زل بزنم. وقتی نگاهم
عمیق تر شد، دلهره عجیبی تو دلم جوونه زد.

- نمیای پایین عزیزم؟ البرز نیم ساعت دیگه میرسه. بیا یکم
میوه بخور قبل شام، سالاد درست کردم. آینه‌م گفتم
هوشنگ برات بیاره. امشب نصب میکنه واست.
درحالی که از ته چمدونم، کارت های تاروت رو بیرون
می‌کشیدم، پیش چشم های کنجکاو نازنین که به در اتاق
تکیه زده بود، لب زدم.

- دست درد نکنه، میام. فقط جواب دوستم و بدم.

- چقدر واجبه؟!

سکوت کردم، پارمیس سر کیف اومده بود و تو این مهمونی که امشب دعوتی دختر خاله‌شم هست. اگر برات همین الان فال می‌گرفتم شاید دخترخاله‌شم می‌خواست. اونوقت پول اون ساعتی که می‌خواستم جور میشد.

- واجبه دیگه! تو برو میام.

- اون کارتا چیه؟!

کنجکاوای پس کله‌ش رو داغ کرده بود. چشم‌هاش وقتی کارت‌های اوراکل رومانس رو بیرون کشیدم، برق زد.

- تاروت و اوراکل. واسه دوستم فال می‌گیریم.

- چه باحاله، واسه منم می‌گیری؟! -

حتماً اورا کل احساسیش رو در فرصت مناسب به نیت بابا
البرز و خودش می‌گرفتم ولی الان تنور داغم داشت خاموش
میشد و نمی‌تونستم صمیمیتی که نازنین همه جوره سعی
می‌کرد باهام برقرار کنه رو جواب بدم.

-آره بابا! شب واسه تو میگیرم.

از جوابم ذوق کرد و رفت. وسط تخت زرشکی که طرح یک انار
دون شده‌س نشستم و صفحه چتمون رو باز کردم.

کمی هوا خفه بود و از لای پنجره نسیم خنک و خوش عطری
داخل می‌پیچید. همون طور که کارت هارو با هیجان بُر می‌زدم
براش ویس گرفتم.

- تک نیت کن دارم بُر میزنم.

سین خورد، موهای بلندم رو پشت گوشم فرستادم. هنوز ته

ته دلم یک حس عجیب داشتم. از وقتی برگشته بودیم

مدام ته دلم رخت می‌شستن.

» نیت کردم، شماره کارتتو بفرست سهیلام فال

میخواد!»

با رضایت و نفس عمیقی، طبق نیتش برات کارت کشیدم.

جواب اولیش مثبت شد و پارمیس از خوشحالی تقریباً ده تا

استیکر شاد بودن فرستاد.

صدایی از بیرون می‌اومد. انگار داخل لولا های خونه زوزه

می‌کشیدن، صدای باد اسیر شده تو درز های خونه بود.

بی دلیل استرس به وجودم مثل گربه ای وحشی چنگ زد.

نمی‌دونم چه دلیلی هورمون هام رو بهم ریخت و ضربان

قلبم شدت گرفت. ثانیه ای نفسم در تنگنا قرار گرفت.

نسیم شدید تر شد و پرده تکون خورد.

باد به زور پنجره رو به جلو هل داد و کمی بعد، بوی عطر

خاصی ته بینیم نشست. بوی خوشی شبیه نعنا، بوی چمن

تازه و پرتقال پوست کنده.

بی اراده از جام بلند شدم و بی توجه به پارمیسی که داشت

نیت بعدیش رو می‌کرد، روبه روی پنجره های قدی تراس

مربعی ایستادم.

پیش روم جنگل انبوهی تو تاریکی قد علم کرده بود و برام
لالایی می‌خورد. صدای باد، تکون خوردن شاخ و برگ‌ها!
صدای زنگوله ای تو فضا می‌پیچید و سگی در دوردست‌ها
پارس می‌کرد.

هوا کدر و تاریک بود! آسمون قهرش گرفته، نه ماه معلومه
نه ستاره! کارت‌ها تو دستم می‌لغزید. نگاهم داشت تو
نقطه کوری زوم میشد.

نقطه ای که میشد حدس زد اون تیکه‌های کوچک چوبی
حصار جنگلیه! همونایی که صبح از نزدیک دیدیم. اونور
حصار، تو عمق تاریکی جنگل یک چیزی داشت تکون
می‌خورد.

با دقت نگاه کردم، مو به تنم سیخ شد.

یک چیز سیاه بزرگ اونجا بود، چشماش برق میزد. وحشت

زده کارت ها از تو دستم سر خورد و زمین افتاد.

فوری دوربینم رو از روی چمدونم چنگ زدم. با وجود

آدرنالینی که قلبم رو به تپش و نفسم رو به تکاپو انداخته،

خویشتن کنجکاو و پروم تمایل به کشف راز داشت و

خویشتن ترسوم سعی در فرار و عقب نشینی!

وقتی دوربین رو تو اون نقطه زوم کردم هیچی ندیدم. عرق

سردی روی کمرم نشست. تمام پوست دست و پاهام دون

دون شده بود و احساس کردم دهنم خشک شده.

- مطمئنم یه چیزی اونجا بود... یه حیوون بزرگ بود. ولی
الان نیست.

شاید بهتر که نبود! من دختر خولی هستم که از ترسیدن و
زهر ترک شدن خوشش میاد! فیلم ترسناک من رو
میترسوند ولی میرفتم میدیدم و یک هفته خواب نداشتم.
یک بار حلیمه خاتون گفت دیوانه‌م!

لب هام رو بهم فشار دادم. گوشیم داشت زنگ می‌خورد.
درحالی که دوربین بین انگشت هام بود، روی زمین خم
شدم از دیدن کارت های اخطار که پشت و رو، بین تمام
کارت های نامعلوم، معلوم شده کپ کردم.

دوباره صدای زوزه باد، پرده ملایم تکون خورد. شیش کارت
اخطار کنار هم افتاده بودن، درحالی که من کارت هارو بر زده
بودم و ممکن نبود این همه اخطار با ریختنشون روی زمین،
همزمان دربیاد!

"البرز"

- دارید چی کار می‌کنید؟!

نازنین با دیدنم که درست پشت سرش ایستاده بودم روی
کارت هایی که نهال چیده پهن شد و جیغ جیغ کنان گفت:

- نگاه نکن! نگاه نکن فال خودمه! همینم مونده از روابط

احساسیم با ذکر جزئیات با خبر شی! برو اونور!

- یعنی چی؟!

نگاه گیج مشکی رنگم روی نهال افتاد، لبخندی به چهره

گنگم زد و گفت:

- فاله! فال احساسی اوراکل رومانس.

ابروهای پرپشت مشکی رنگم بالا پریدن. دست تو جیب

شلوارم فرو بردم روی دوتا که وسط هال نشسته بودن، خم

شدم.

- تفسیر کنید ببینم چه مدلیه!

نازنین با آرنج به پام کوبید و با صورتی پر حرص به خاطر پاره شدن بحث حساسشون لب زد.

- دیر اومدی! برو زیر غذا رو کم کن تا نسوخته!

- می‌خواین واسه جفتتون ترکیبی بگیرم؟

دربرابر لحن خبیث نهال نازنین هین خفیفی کشید، چپ

چپ نگاهش کردم ولی چهره نمکی و مردمک های شاد و

شیطونش وادارم کرد خنده روی لب هام نقش ببنده. این

بچه تا نفهمه بین من و نازنین چیزی هست یا نه ول کن

نیست.

- پاشو بچه، جای بیرون ریختن پَته این و اون پاشو از اون

سالاد خوشمزه هات واسم درست کن.

- پس فالم چی میشه؟ تهش و تفسیر نکردی!

نگاهی به لب و لوچه آویزون نازنین انداختم، با پام به پاهای

برهنه‌ش که از زیر دامن گل‌بهیش بیرون مونده آروم کوبیدم

و گفتم:

- بعد شام! گشتمه.

نهال با خنده زودتر از واکنش نازنین بلند شد رفت. صورتم

رو جلو بردم و کنار گوشش آروم گفتم:

- سگرمه هات تو همه! با نهال رفتی خرید؟

درحالی که کارت های پخش و پلا شده روی زمین رو جمع

می‌کرد، پشت چشم نازک کرد. آروم کنارش نشستم. کف

دستم رو روی پاهای داغش کشیدم و حینی که حواسم به

نهال بود آروم گفتم:

-قهری؟

سرش رو جلو آورد با لحن عصبی غرید.

- بله که قهرم! می‌خواستی بعد پیچوندن جنابعالی قهر

نباشم؟ بنده خدا نهال کلی دیپرس شد!

کمی روش رو نوازش کردم و با لبخند محوی به ترش

رویش، لب زدم.

- خسرو اصرار داشت ببینه منو! به عنوان آلفا باید حواسم

به همه چی باشه! حالا قهر نکن شب جبران میکنم!

با سر انگشت هاش موهای بلوند شدش رو عقب فرستاد،
پلک هاش رو با ناز بهم کوبید و نگاهش رو خمار کرد.
- خب حالا توام، همچین میگی جبران آدم فکر میکنه
میخوای چی کار کنی. بی بخار! حالا انگار نمیدونم نهال اومده
اخلاقت بهتر شده. وگرنه همچین رضایتم واست مهم نبود.
اخم کردم، ولی ترجیح دادم چیزی نگم. اوضاع بهم ریخته
گله و بزرگان قبیلهم رو رفتارم تاثیر منفی گذاشته، دوست
نداشتم وقتی نهال اینجاست با نازنین بحث کنم. شاید حق
با اونه، وقتی نهال هست، وقتی جلو چشمم نفس میکشه و
میخنده، وقتی موهایش رو باز میکنه و با گیجی دنبال کش
موهایش می‌گرد، وقتی با ذوق از گردنم آویزون میشه آروم
می‌گیرم.

قلبم به وجودش نیاز داره، عین مخدره، معتادشم!

- خسرو چیکارت داشت؟

نگاهم رو از نهال که تو آشپزخونه با دقت کاهو و کلم خرد می‌کرد گرفتم. پام رو دراز کردم و دستم رو پشت سرم بردم و با صدای گرفته ای گفتم:

- چیز خاصی نبود، انگار مردم روستا گفتن تو جنگل سایه دیدن. ترسیدن جک و جونوری اومده باشه. خسرو می‌گفت به حصار هامون سر بزنیم.

نهال که انگار صدام رو شنیده بود، دست از جدا کردن اون دسته سبز کاهو برداشت. با ابروهای بالا پریده تماشامون می‌کرد. نازنین نگران لب زد.

- سایه دیدن؟ یعنی چی؟

دستی به عضلات خشک شده گردنم کشیدم، تمام ماهیچه هام از خستگی تیر می‌کشید. بی حوصله از بحث بی سروته، جواب دادم.

- چرت و پرت می‌گن. مردم اینجا خروفاتین. مگه چند سال

پیش نمی‌گفتن اسب فلانی تو محرم خون گریه میکنه؟

چیشد؟ حیوون بدبخت و قطره میزدن تو چشمش! یا اون

درخته که می‌گفتن تو امامزاده از سوراخش آب میاد شفا

میده! رفتیم کردیم دیدیم فلکه آب گذاشته یارو! این مردم

بی‌سواد و احمقن.

نازنین اخم تندی کرد و خیلی جدی زیر لب غرید.

- اگه احمق و بی‌سواد نباشن که خون‌آشام‌ها با دارو دسته و
جادوگرا اینجارو نمی‌تونستن قُرق کنن و هر سال دختر و
پسر قربونی اون درخت کوفتی کنن! تا خر هست خرسوارم
هست!

نگاه چپی بهش انداختم که ناراحت بلند شد، قبل اینکه
سمت آشپزخونه بره، نهال با لحن لرزونی گفت:
- ولی منم یه چیز سیاه گنده تو جنگل دیدم بابا.

چشمام گرد شد، نازنین جلوی آشپزخونه مبهوت ایستاد.

- کجا دیدی؟! امروز صبح؟

- نه یه ساعت پیش دم پنجره اتاقم تو جنگل دیدم.

به یک باره احساس کردم سلول های مغزم رو سوزوندن.
نگرانی مثل آبی کدر و سیاه رنگ کل شاهرگم رو پر کرد و
بطن و دهلیز آلوده شد.

با قلبی که به تپش افتاده، بلند شدم. یک رشته باریک بین
تمام رشته های سبز رنگم، سرخ شد.

- مطمئنی؟ اشتباه ندیدی بابا؟

چاقو رو توی سینک انداخت، سری به معنی نه تکون داد. تو
مردمک های طوسیش ترس رو می‌تونستم ببینم. جدی تر
شدم، روبروش ایستادم و با اخم نگاهش کردم.

- چه شکلی بود؟ کجا دیدی دقیقاً؟

کمی مکث کرد، نازنین هم جدی کنارم ایستاد. نگرانیم رو بو کشیده بود.

- نمیدونم خب دقیق ندیدم. یک چیز سیاه رنگ بزرگ بود. حتی مطمئن نیستم سیاه بوده باشه...

بین کلامش پریدم، نمیدونم چی آزارم می داد که غریدم.

- از اول تعریف کن نهال، دخترم. چی شد رفتی دم پنجره؟ صدا شنیدی؟

نازنین بازوم رو چنگ زد. مخم داشت می سوخت ولی دست و پام یخ بسته. نهال که از لحن جدیم انگار کمی وحشت کرده، نفس عمیقی کشید و لب زد.

- بوی پرتقال و نعنا می‌اومد، با چمن تازه نمیدونم چی شد.

انگار یکی بهم خیره شده. حس استرس بهم دست داد.

رفتم پنجره رو ببندم نگاهم افتاد به حصارهای جنگل.

ا...اصلاً نمیدونم چرا می‌خواستتم بهشون زل بزنم. ی...یه

لحظه دیدم. یه چیز سیاه بزرگ تکون می‌خوره. خواستم

ازش عکس بندازم ولی تا برگردم رفته بود!

نازنین هنوز انگشت هاش دور بازو هام پیچیده و من در

برزخی از یخبندان به سر می‌بردم. صورت رنگ پریده دخترم

جلوم چشمک میزد. مردمک هاش گشاد شده بود و پره های

بینیش بازدم تندی رو انجام می‌داد.

به خودم مسلط شدم، اخمم رو جمع کردم و با لحن کنترل

شده ای دستی به گونه های یخ شدش کشیدم.

- قربون دخترک عکاسم برم! احتمالاً سگ یا شغال یا
همچین چیزی بوده. این اطراف همه سگ دارن. نگران
نباش، به محیط بان و باغ دارا میگم حواسشون رو بیشتر
جمع کنن.

انگشت سبابم رو تا بالای پوست صورتش کش دادم، پلک
هاش رو با رضایت بست و لبخند ملایمی زد.

عقب عقب رفتم، به سمت در پا تند کردم که نازنین داد زد.

- کجا میری البرز!

- شما شام بخورید. سهم منم نگه دارید، یادم افتاد باید به

یکی زنگ بزنم. خیلی واجبه. تا دوازده برمی‌گردم.

نور گوشیم رو روی زمین انداختم، بین چمن های له شده و

خاک شبق زده، رد پاهای تازه ای رو می‌تونستم ببینم.

بابک و چهار نفر دیگه از بچه ها همزمان از تجسس

برگشتن.

- نزدیکی های روستام ردپا هست. همش مال یه نفر نیست.

- به نظرم نباید جدی بگیرید آلفام. شما برید خونه بقیه‌ش

با ما!

از خشم و نگرانی و شاید ترس زیاد طغیان کردم، کی کیسه

آرامش عمیقی که از نهال ذخیره کردم پاره شد، نمیدونم!

پیراهن بابک بین انگشت های دستم مچاله شد و تو صورت

ترسیده و کپ کردش داد زدم.

- یه گرگینه وسط قلمروم داره ول می‌چرخه و تو میگی چیز

مهمی نیست؟! چطوری گرگینه ها پاشون تو قلمروم باز

شده؟

بابک انگشت های لرزانش رو قاب عضلات سفت شده

دستم کرد.

- به خدا آلفام نمیدونم. خیلی وقته هیچ گرگینه‌ای این

اطراف نیست. اینم ح...حتماً جاسوسه. شهرام یه چند وقتی

هست که داره...

بین کلامش چنان نعره ای سرش زدم که چشم بست و بقیه

با نگرانی عقب رفتن.

- شهرام دشمنه درست ولی انقدری از یال و کوپالم حساب

می‌بره که برخلاف قوانینم با گرگینه جماعت معامله کنه.

اونم چی! برای جاسوسی؟ مغز خرم خورده باشه این گوهی

که تو میگی و عمرا بخوره مرتیکه گاو!

- آلفام...

به عقب هلش دادم که پاش به لبه حصار گیر کرد و پخش

زمین شد. می‌لرزیدم. تمام بدنم از خشم نبض میزد.

نگاهم رو به درخت انداختم.

از بین حفره های تاریکش دو چشم قرمز بهم دهن کجی

می‌کردن.

جلو رفتم و با نگاهی ریز شده سرش داد زدم.

- تو بیرون نمیای! تو حق بیرون اومدن نداری. دیدار با یاران
قدیمیت چیزی نیست که دل تیکه پاره شده تو رو ترمیم
کنه. انابت تو دائمیه! اون جهنم واسه تو ساخته شده! جات
همون جاست، انقدر تقلا نکن لعنتی! رو اعصابم راه نرو!

جلو رفتم. افرادم ترسیده از بیرون خزیدن اون مار پیتون
سیاه فوری سمت عمارتم گریختن.

بی اهمیت به وحشتم، بی اهمیت به چشم های به خون
نشسته‌ش، بی اهمیت به دندانهای نیش بزرگش که نشونم
می‌داد، به تنه سیاه و اغبرش کوبیدم و فریاد زدم.

- سورن! رو مخم نرو! میشنوی؟ می فهمی؟ نذار ریشه هات و

به آتش بکشم. به خدا قسم پا رو دلم می ذارم و این کارو

میکنم! بتمرگ همونجا! جات همونجاست طالع نحس!

تنش رو دور شاخه تنومندی پیچید و شاخه از وزن زیاد

جثهش به سمت پایین خم شده بود.

نگاهم رو بالا آوردم، نفس نفس میزد. سرش رو کمی به

سمتم خم کرد.

چند برگ سرخ خشک شده روی سرم ریخت.

صدای فریادش تو گوشم می‌پیچید. صدای ضجه هاش،

صدای التماسش، صدای البرز، البرز کردنش.

بی اختیار اشک دور مردمک هام حلقه زد. دلم رحم

می‌خواست و عقلم، عقب نشینی!

به حال، به ترسم، به افکارم نیشخند میزد.

خسرو و حلیمه سراسیمه از عمارت بیرون دویدن و پشت
سرم با دیدن خلال نصف بین صورت هامون وحشت زده سر
جاشون ایستادن.

مسخ مردمک های سرخ و بد طینتش بودم. مردمک های
مشکی که حالا چادری خونین به سر داشت.

- ارباب البرز لطفاً بیاید عقب...

نگاه مغموم و درعین حال پر از نفرتش رو به یادم آورد. بی
صدا داخل حفره تاریکش خزید.

- خاتون...-

نفس عمیق کشیدم، باد وزید و چند برگ دیگه از درخت فرو ریخت. شاخه ای ازش شکسته بود و زیر پام قرار داشت.

عقب اومدم، برگی از روی زمین برداشتم به رگ های سفید بیرون زده در دل سرخیش نیم نگاهی انداختم.

- از تو و شوهرت انتظار دارم دو مشکل اصلیمو حل کنید.

دوباره سنگدل شدم، صاف ایستادم، باد ملایم تری دیدگانم
رو خشک کرد.

- گرگینه ها بدون اجازه تو قلمروم می چرخن. پیداشون
کنید. زنده می خوامشون و در مورد این درخت!

برگ رو به سینه خسرو چسبوندم و مغرضانه غریدم.

- اگه می خوای اجازه بدم زنت همچنان دایه دخترم باشه، یه
راهی جز تیکه تیکه کردن آدما برای ضعیف کردن این درخت

کوفتی پیدا کن. اگه پیدا نکنید، نفر بعدی که زیر این درخت

خونش و میریزم پسر خودته!

- و...ولی ارباب...

دستم رو بالا آوردم و به علامت هیس روی بینیم گذاشتم و

زمزمه وار گفتم:

- جز سوزوندن درخت، ازت توقع دارم یه غلطی بکنی. جادوی

جفتتون باید واسه یه راه حل عالی کافی باشه!

بی توجه به چهره کیش و مات شدشون با قدم های تند و

عصبی سمت خونه نازنین رفتم.

- البرز کی رسیدی؟ خسرو چیشد؟

درحالی که لبه تخت، دقایقی رو خیره به دیوار خالی سپری کرده بودم، با شنیدن صدای خواب آلوده نازنین که بیدار شده بود، چرخیدم.

به چشم های نصفه و نیمه ش نیم نگاهی انداختم و آروم گفتم:

- چند دقیقه‌ای میشه! چیز خاصی نشد، یه تعدادی گرگینه تو قلمروم اومدن. بهش سپردم حلش کنه. تو حواست باشه، فعلاً با نهال سمت جنگل نرید. برید مزرعه یا برید شهر! می‌ترسم اتفاقی واستون بیفته.

با دیدگانی سرخ، بازدم طولانی بیرون فرستاد. چشمی زمزمه کرد. کف دستم رو روی تشک حائل کردم و خشدار پرسیدم:

- چرا اینجا خوابیدی؟

- می‌خواستم باهات حرف بزنم. شامم نخوردی گرم کنم؟

- نه خیلی خوابم میاد... حرفت و بزن.

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم

چسبوندم. مردمک هام می‌سوخت.

- یه روز به نهال میگی!؟

درحالی که تو جنگی سخت درحال فراموش کردن و بی‌توجهی به چشم های سرخ موجود مخوف زندگیم بودم، رشته افکارم با جمله بی‌ربط و حزم نازنین از هم گسست.

- رابطمون و میگی؟! همون طور که از وجنات و نیش شل
شدش مشخصه، قطعاً به چیزایی فهمیده. فقط نمیدونه
صیغه هستی. مشکلات اونه، صیغه نامه رو ببرم نشونش
بدم!

روی تخت نشست و حینی که با اخم به انگشت های
دستش نگاه می کرد گفت:

- منظورم ماهیتت بود...

جا خوردم، با ابروهای بالا پریده تماشاش کردم.

- بزرگ شده، فکر میکنی نباید بدونه که چی هستی؟!!

- چرا باید بدونه نازنین؟ اون به انسانه. از درکش خارجه.

حتی فیلم و رمان تخیلی هم خوشش نمیاد!

- تا حالا سعی نکردی بهش بگی؟

حس ترس از دست دادنش و برملا شدن واقعیت مثل لرز
کل وجودم رو به رعشه انداخت. چرا، بارها سعی کردم بهش
بگم، حتی تا دم مرز رفتم و برگشتم و پشیمون شدم. یک
درصد احتمال ترسیدنش، رفتنش، ترک کردنم داغونم
می‌کرد.

قلبم به تلاطم می افتاد و نگرانی‌ها مثل سپاه دشمن کل
مخم رو به تصرف درمیآوردن.

برملا شدن رازم؟ نهال دختر فانتزی نیست و بدتر از اون
شوک برای خودش و مشکل تنفسیش سمه. اخم کردم،
انگشت های دستم مچاله شد.

- هیچ وقت نمیگم، هیچ وقت اجازه نمیدم بفهمه. نمی‌خواهم
از دست بدمش. اگه بفهمه میره و ولم میکنه. دنیای
دخترونه‌ش جایی واسه خیال وجود نداره. اون خیلی منطقیه
ولی من نیستم. بارها بهش فکر کردم که اگه بفهمه چی
میشه ولی مسئله اینکه اون هیچ وقت...
با صدای جیغ بلندی که از اتاق نهال به گوشمون رسید حرف
تو دهنم خشکید.

نازنین از جاش پرید و من تمام عضلات بدنم به گز گز افتاد،
فراتر از حد تصورم خودم رو تو اتاقش دیدم.

- نهال! چی شده؟

سمتش پا تند کردم. پایین پنجره اتاقش تو خودش مچاله
شده بود، می لرزید.

نفسش در نمی اومد. سرش رو بین دستاش گرفته بود و با
ارتعاش بدون کنترلی اشک می ریخت.

با ترس صورتش رو قاب گرفتم، چهره اش از بی نفسی رو به
کبودی می رفت.

- اسپری بده! عجله کن!

فریاد پر از خشم تو اتاق پیچید، از ته چمدونش یک بسته
آکبند بیرون کشید و به دستم داد و خودشم کنارمون زانو
زد.

نفهمیدم چطوری تکونش دادم.

- بیا بابا... بیا عزیزم دهنتم و باز کن!

تو دهنش یک پاف زدم، نفس عمیقی کشید. چند تا سرفه
کرد. شونه های لرزونش رو آرام و ول کردم تا نفسش دربیاد.
موهایی که به خیزی صورتش چسبیده بود رو آرام کنار
زدم.

- کمکی ازم برمیاد البرز؟!!

به چهره نگرانش نیم نگاهی انداختم و همون طور که نهال

رو تو بغلم می‌گرفتم گفتم:

- آب بیار...

سری تکون داد، دستپاچه بلند شد. سر نهال رو بوسیدم و

آروم گفتم:

- جونم باباجون؟ جونم چیه؟ خواب دیدی؟

هنوز سخت نفس می‌کشید، به چهره وحشت زده اش با

اخم زل زدم که به آینه اتاق اشاره کرد و با گریه گفت:

- یه زن تو اتاق بود! خودم تو آینه دید...مش! می‌خواست

خفهم کنه! ب...با یه...م...مار...

م...میخواست...خفهم...کنه!

نازنین جلوی در خشکش زد. آب گلوش رو قورت داد و با
وحشت بهمون خیره شد.

- یه مار سیاه!؟

سرم رو بین دستام گرفتم و با فشار دادن دو طرف شقیقه
هام امیدوار بودم فقط یکم از درد وحشتناکم از بین بره.
بطری خونی که خورده بودم هنوز روی میز روبه روم تاب
میخورد ولی زمین نمیافتاد.

پنجه هام رو لای موهای بهم ریختم فرو بردم که نازنین از
پله ها پایین اومد و با دیدن چهره آشفتهم لبخند خسته ای
زد.

- خوابیده، نگران نباش. روی آینه رو پوشوندم.

- چرا همچین چیزی دیده!

کنارم نشست، بطری که لبه میز داشت سر می خورد رو
برداشت و بطری جدیدی برام باز کرد. با لحن خفه ای جواب
داد.

- هممون میبینیم البرز... از بعد اون جریان هرکی تو اون
اتفاق دست داشت داره کابوس میبینه.

عصبی از جام بلند شدم و با لحن کنترل شده ای غریدم.

- چرا دری وری میگی نازنین؟ خودت میگی هرکی دست
داشته! نهال اون موقع هنوز پنج سالم نشده بود! چه
ربطی داره!

نگاه کدر و آب گرفته‌ش رو بالا آورد و غمگین گفت:

- ولی به تو ربط داره. مگه من تو اسارت سورن نقشی داشتم
البرز؟ مگه کاری کردم؟ ولی چرا میبینم؟ چرا کابوس میبینم؟
هرکی به تو نزدیک میشه میبینه. هرکی تو خونهت زندگی
میکنه میبینه. حتی حلیمه و خسرو هم کابوس دارن.
انگشت های دستم مشت شد. نگاه به خون آلوده شدم رو
بالا کشیدم و به اتاق نهال زل زدم.

- من نهال و آوردم تابستون باهام زندگی کنه، آوردمش تا پدر

بودن یادم نره. آوردش تا دلم آروم بگیره! ولی... ولی

اینطوری اذیت میشه! باید برگردونمش تهران...

حس کردم نفسم تنگ شده. کلافه و ناراحت دور خودم

می‌چرخیدم. نازنین تو سکوت بهم خیره بود و با انگشت

های دستش و حلقه ای که واسش خریدم ور می‌رفت.

- فردا یه ماشین میگیرم می‌فرستمش بره. می‌ترسم اینجا

بمونه. نمی‌خوام کابوس ببینه!

نازنین کمی مکث کرد و با لحن ملایم تری لب زد.

- آروم بگیر البرز. می‌تونم براتش دریم کچر درست کنم که

خواب نبینه.

از جاش بلند شد، انگشت های داغش رو روی شونم
گذاشت و خیره به صورت نگران و قلب آشفته مهربون لب
زد.

- من اینجا چیکاره ام؟ درستش میکنم. نیازی نیست
بفرستیش بره. یه کابوس گیر با جادو درست میکنم و
میذاریم تو اتاقش. چرا میخوای تابستون جفتتونو به خاطر
یه خواب مسخره زهرمار کنی؟ تو کلی برنامه ریختی!

آروم نبودم، سینه م پرشتاب عقب و جلو می رفت و تو دلم
رخت می شستن.

- تابستون و خراب نكن البرز. سالهاست منتظرم بخندی. تنها چیزی که خنده رو لب ت میاره همین دختر کوچولوته. در مورد خوابش به حلیمه و خسرو حرفی نزن. خودم ردیفش میکنم، اونا اگه بفهمن میرن رو اعصابت. نهال پیشمون میمونه تا تو حالت بهتر بشه آلفام!

رو نوک پاهاش بلند شد. ضربان قلبم نامرتب میزد. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و حینی که بهم میچسبید ملایم گفت:

- حدس میزدم نهالم بیاد اینجا درگیر این کابوس ها بشه. ولی حل کردنش و بسپار بهم. اجازه بده منم تو خوب کردن حالت سهمی داشته باشم!

با قرار گرفتن لبهای داغش روی لبام، فک قفل شدم، شب
شد. چشم بستم که بوسه هاش شدت گرفت. با وجود حرف
های دلگرم کننده‌ش نمی‌دونستم چرا حس خوبی نداشتم.

تو کابوس هامون هیچ وقت زن نداشتیم. فقط یک مار
پیتون سیاه رنگ بود، نه یک زن!

"یک هفته بعد"

- چند وقتی هست جنگل پاکسازی شده، نقشه هارو بررسی
کردیم. طبق گفت و گو با مردم محلیم انگار دیگه خبری از
اون سایه های سیاه نیست. بچه هام ردپا پیدا نکردن.

در حالی که زیر چشمی حواسم به نهال بود که با دوربین بین
انگشت هاش، از روی حصارهای چوبی مزرعه رد میشد و
سمت گاو و گوساله نزدیک طویله می‌رفت، به مدارک خسرو
نگاهی انداختم.

- پیدا نکردن ردپا به منزله نبودنشون نیست. گفتم
پیداشون کنید، زنده می‌خوامشون. باید بفهمم اینا از کدوم
طایفه‌ان!

- کاملاً متوجه‌م پسر! خاطر جمع باش. فقط درمورد شهرام...
- بیا اینجا، بیا کوچولو! بیا ببینم...

حواسم پرتش بود. خسرو رد نگاهم رو گرفت و از دیدن نهال
که چیزی نمونده بود بره زیر گاو بدبخت و پستونش رو از

دهن گوساله‌ش بیرون بکشه، خنده‌اش رو به سختی کنترل کرد.

- از وقتی نهال و آوردی به کل همیشه پیدات کرد. انقدری که نهال کنارته، نازنینم هست؟!!

مغزم توجهی به حرف و گزارشش و حتی لحن مرموزش نداشت. تمام وجودم من رو سمت بازیگوشی دخترکم می‌کشوند.

- شب گزارشات و بفرست الان کار دارم!

بی توجه به نگاه خندون و مشتاق مردانم، از روی حصار رد شدم و با قدم های آرام سمت نهال رفتم و گفتم:

- چی کار میکنی پفک؟ ولش کن داره شیر می‌خوره!

نهال کلافه از چموشی اون گوساله کوچولو که پستون مادرش
رو ول نمی‌کرد، دوربین رو دور گردنش انداخت. صورت
سفیدش کم کم داشت سرخ و اخمو میشد.
تو این هفته هر جک و جونوری که پیدا می‌کرد سوژه میشد
برای عکاسی!

همونجا ایستادم. دست تو جیب و با لبخند دلنشینی به
حرکات ناشیانه‌ش خیره شدم، خسرو با حالت عجیبی
بهمون زل زده بود و معنی نگاهش الان واسم مهم نیست.
- بیا بیرون...م....می‌خوام عکس بگیرم!

دستش به گردنش نمی‌رسید، صدای ما ما کردن مادرش
داشت بلند میشد. نفس عمیقی از بوی مطبوع پیچیده در
هوا کشیدم.

تنم رو به درخت نارنج کنارم تکیه زدم و با تفریح گفتم:
- از گردنش بگیر پفک.

نگاهم کرد، چشم های طوسی رنگش از این زاویه بانمک تر
شده بود.

- بابایی بیا کمک کن! نمیاد بیرون که...

جلو رفتم. گاو شیرده رحمان همسایه خان، گاو چموش و
نسبتاً تپلی بود. حیوون ها زیاد از من خوششون نمی‌اومد.

شاید اون خوی درندگی که هر خون‌آشامی داشت رو حس
می‌کردن.

طناب دور گردنش رو گرفتم و گفتم:

- گردنش و بگیر بکشش بیرون سریع بنداز، اذیتش نکنیم.
با ذوق سری تکون داد. روی علف‌های تر زیر پاهاش زانو زد،
جای گردن گوساله‌ای که هیچ رقه دوست نداشت سوژه
عکاسی شه، بی هوا با حرص دمش رو گرفت کشید! چشم
هام از حرکتش گرد شد! نمی‌دونستم بخندم یا دعواش کنم
که حتی بلد نیست یک حیوون رو بغل بگیره.

صدای مای ضعیف مادرش که بلند شد تو یک ثانیه قاطی
کرد و با کله او مد تو شکمم!

عضلاتم تیر کشید، قبل اینکه خودم رو جمع کنم به عقب
هولم داد. پام لیز خورد با باسن افتادم زمین! درد تو کمرم
پیچید، صدای ماما کردن گاو ماده تو کل فضا پیچید و به
دنبالش گوساله‌ش از دست نهال فرار کرد.

- هین! بابا خوبی؟

از دیدنم که تو یک تپه گل فرو رفته بودم دست از سر
حیوونا برداشت. افرادم چیزی تا مرز پاره شدن از خنده
فاصله نداشتن و نگاه غضب آلودم خفشون نمی‌کرد.
-این چه خفتیه! بچه ول کن گوساله بدبخت و کشتی!
نهال نگاهی به سروشکلم انداخت، به سختی و با فرو رفتن
دستم تا مچ تو یک تپه کثافت بلند شدم. صورتم با انزجار

درهم جمع شد. کل پایین تنم به گوه کشیده شده بود! مثل

دختر بچه ها لب و لوچه‌ش رو آویزون کرد و گفت:

- واینستاد خب! ببخشید...

نمیدونستم به چهره‌اش بخندم یا به حال و روزم گریه کنم.

نگاهی به سرو وضع کثافت شدم انداختم، گونه های

برجسته‌ش داشت سرخ میشد و لب های قرمزش جمع شده

بود تا جلوی خنده‌اش رو بگیره.

روبه روم ایستاده، یک ثانیه تو مردمک های طوسیش غرق

شدم، خودم خنده‌ام گرفت و مجوز قهقهه بلندش رو صادر

کردم.

جلوی چشمم بود، قد کشیده، خوشگل شده. دختری که
یک شب تو خیابون سرمازده، لای یک پتوی کوچک
می‌لرزید. یادم بود، کجا پیداش کردم. نزدیک یک پرورشگاه
ولش کرده بودن، پنج سالش بود و درست نفس نمی‌کشید.
وقتی اون شب مست و با حال خراب به جای زیر گرفتنش
پیاده شدم و دیدمش، دلم برای دست های کوچکش لرزید.
چشم های طوسی ترسیده‌اش، به من درنده پناه آورد.
می‌تونستم ببرمش پرورشگاه ولی گذاشتمش تو ماشین و
بردمش خونه‌ام!

یادآوری اون روزا، وقتی از عذاب وجدان گناهی که کرده بودم
به نهال پناه بردم، وقتی دکتر دست رد به درانم زد، وقتی از
زندگی خسته شدم نهال یک دلخوشی شیرین شد.

- شماها چرا هنوز اونجا وایسایدید؟ برید رد کارتون دیگه!
مردانم نیششون رو جمع کردن و خسرو عصا به زمین کوبید.
- یه کار واجب باهات دارم همیشه حتماً الان وقتتو بگیرم؟
قبل اینکه جوابش رو بدم، صدای شیهه اسبی که نازنین
سوار شده بود به تاخت به این سمت می‌اومد نظرم رو جلب
کرد.

- گفتم شب خسرو، حوصله ندارم!

بازوم رو چسبید، سرجام موندم. نهال ذوق زده سمت جاده
خاکی که مرز بین مزرعه‌ست دوید و فاصله گرفت و همزمان
خسرو کنار گوشم زمزمه وار گفت:

- تو آلفای یه گروه بزرگی از خون‌آشام‌هایی. همه از اینکه
دخترت اینجاست خوشحالن ولی مطلب مهمی و باید همین
الان بهت بگم!

گردن کج کردم، نازنین یک اسب بی سوارم دنبال خودش
می‌کشید. خسته از آفتاب سوزانی که با وجود کمی ابر، پس
کله‌م رو می‌سوزوند تسلیم خسرو شدم.

- نازی اسب از کجا آوردی! منم سوار شم؟

افسار کشید، موهاش از زیر کلاه حصیری بیرون ریخته بود و

شال بلا استفاده اش رو دور گردنش گره زده بود.

- اسبای خان! سوار شو بریم جنگل بگردیم، البرز توام...

نگاهش به سرو شکلم افتاد، چشماش گرد شد.

قبل اینکه حرفی بزنه با اخم گفتم:

- نپرس!

به بابک اشاره ای کردم، افسار اسب زغالی رو گرفت. پیش

چشم های وق زده نازنین و نگاه مرموز و رو مخ خسرو، کمر

باریک نهال رو چسبیدم.

- سوار شو بابا...

از قسمت چپ اسب سوارش کردم. پاش رو داخل رکاب فرو
برد و با ذوق افسار رو گرفت. خودم اندازه رکاب رو براش
درست کردم.

- میرید جنگل زود برگردید. نری شب بیای! ساعت پنج
نشده عمارت نباشی می‌کشمت!

خندید، سری تکون داد. به نازنین نگاهی انداختم و با همون
لحن محکمی که موضع رو مشخص می‌کرد ادامه دادم.

- حواست بهش باشه، تازه سواری یاد گرفته. آروم برید!
اسپریش تو کیفش هست، توام محض احتیاط همراهت
داری؟

نازنین پشت چشمی نازک کرد، اسب نر بلوطی رنگش
چموش بود. خودش رو کنار اسب نهال کشوند، از داخل کیف
کمری اسپری رو نشونم داد و خونسرد گفت:

- دارم آقای دلواپس! شما یه حموم برو. با این سرو شکل
کثیف به خدا تو خونهم راه نمیدمت! بریم نهال...

وسط جاده به گردو خاکی که از رفتنشون تو هوا معلق شده
خیره بودم. احساس رضایت می‌کردم، بهش خوش
می‌گذشت و این تنها چیزیه که دلم می‌خواست. با دور
شدنش حس کردم کابل خنده هام و آرامشم قطع شد. چهره
جدی و بدون انعطافم برگشت. گردن کشیدم، افرادم سر
خم کردن و بی توجه به تعظیم بلند خسرو، دست تو جیب
سمت کلبه قدم برداشتم.

لباسام رو عوض کردم، تمام مدت خسرو گوشه اتاق

نشسته بود و متفکر نگاهم می‌کرد.

- نازنینو به عنوان جفتت اعلام نمیکنی؟

- الان زنمه. دیگه دردت چیه؟

عصاش رو به زمین کوبید، پیراهن رو تنم کردم و دکمه

هاش رو بستم.

- نشانت رو بدنش نیست. میدونم حس عمیقی نسبت

بهش نداری. جفت باید علاوه بر تمکین جسم، روحشم جلا

بده.

کلافه به موهای چرب شدم دست کشیدم، لباس عوض

کردن جواب نمی‌داد باید برم حموم!

- تو علاقه ای به نازنین نداری البرز. تو نیاز به جفتی داری که
آرومت کنه!

دستی دور دهنش کشید، پیش چشم های وحشی شدم که
گرگ و میش شده با لحن مشکوکی لب زد.

- از وقتی نهال اومده تو حالت خیلی خوبه. شاید باید نهال و
همیشه پیش خودت نگه داری. البته نه به عنوان دختر
خوندهات...

چشم هام از حرفی زد و منظوری که در لفافه پنهان شده و
طناب ارتیاب دور پیچیده سلول های مغزم رو سوزوند.

تمام معادلاتم بهم ریخت، رودخانه ای که به سمت پایین
می‌خروشید به یک باره سد شد.

- یعنی چی خسرو؟! این چه حرفیه میزنی؟!

روی صندلی نشست، پنجه هاش رو روی هم گذاشت و کف
دستش رو روی عصاش چسبوند.

- بهش فکر کن، به نظر می‌تونه جفت خوبی واست باشه.
عصبی و با افساری که داشت پاره میشد داد زدم.

- چرا مزخرف میگی؟ نهال دخترمه!

- دختری که نسبتی باهات نداره. هیچ نسبتی، تا هفت جدو
آبادشم نسبتی باهات نداره البرز. روش فکر کن. تو با زنان
هم قبیلهت خو نمی‌گیری. تنها دختری که کنارش...

لباسش رو چنگ زدم، رنگش پرید. انگشت های سفت شدم
دور یقه پیراهنش مشت شد. انعکاس چشم های سرخم رو
تو مردمک های لرزانش می دیدم.

- روتو برم خسرو! اول سر خواهرزادت حالا نهال؟ یه بار
دیگه تکرارش کنی، به خدا قسم از خونت نمی گذرم.

تکونی به هیكلش دادم. لب هاش رو بهم فشرد و با حیرت
به تاثیر عبورش، از خط قرمز نگاه کرد. با خشمی غیرقابل
انکاری تو صورتش غریدم.

- نشنوم همچین زری رو بزنی. اون دختر، دخترمه! حالیده؟

- ولی پسرم...

- البرز....البرز!

صدای وحشت زده نازنین از بیرون کلبه وادارم کرد بحث
گرانبهامون رو رها کنم. با حرص ولش کردم و با هشدارى که
تو نگاهم واضحانه میخوند بیرون اومدم.

- نازنین؟ چيشده؟

حیرون بود، از اسب پایین پرید و درحالی که میلرزید و
نمی‌تونست راه بره جلوی پاهام رو زمین افتاد. افرادم
دورمون کردن، نگران از تنها بودنش جلوش زانو زدم.

- نهال کو؟ چيشده!

شونه هاش رو چسبیدم، تو چشم هاش اشک جمع شده
بود.

- حمله کردن، ده، بیستا گرگ نر تو...ورودی جنگل...ا...اسب
نهال رم کرد! گمش کردم البرز...گرگینه ها اومدن تو
قلمروت...

چشم هام گرد شد. حس کردم مجرای تنفسیم دچار مشکل
شده و نیاز به اسپری تنفسی دارم! خسرو لنگ زنان بیرون
اومد و با اخم گفت:

- امکان نداره گرگینه ها بیان اینجا! چطور ممکنه!

"نهال"

مسیر پیش روم رو نمی‌شناختم، چند دقیقه‌ای بود که اسبم با وجود تمام تقلاها، افسار کشیدن هام از حرکت واینستاد و از نازنین جدا شد. نمی‌دونم اولش از چی ترسید که بی‌هوا شروع به تاخت کرد و به راه ناکجاآبادی می‌رفت. تو مسیری باریک بین شاخ و برگ درخت های انبوه که انگار از نقشه جغرافیایی خارجه. نور نبود، تاریک! انگار شبهه! دولا شدم و یال های بلند اسبم رو چنگ زدم.

برای بار صدم افسارش رو محکم کشیدم که با دیدن خون جاری شده از بین دهنش و دندون هاش چشمام گرد شد.

- چه مرگته؟ توروخدا وایسا!

دقایق پیش تو تاریکی عمیق مطمئنم چندتا گرگ خاکستری
دیدم. گرگ هایی که نباید تو لاهیجان باشن! سرعتت اسب
مسخ شدم، داشت کمتر میشد.

تو فکر این بودم که خودم رو از روش پایین پرت کنم ولی با
تغییر جهت ناگهانی و روی پاهاش ایستادن، انقدر وحشت
کردم که با جیغ خودم رو بهش چسبوندم.

- خدایا کمک! یکی کمک کنه!

به پهنای صورت اشک می‌ریختم، گم شده بودم و سوار
مرکبی شدم که هیچ کنترلی روش نداشتم. به خودم اومدم
دیدم وارد محوطه ای باز شدیم. تمام تنم از استرس
می‌لرزید.

به سختی نگاهم رو بالا آوردم، یک درخت جلوم بود.

یک درخت با تنه سیاه رنگ و شاخه های کلفت و قطور به

سیاهی شب های طوفانی!

از دیدن برگ های سرخش ثانیه ای ماتم برد. اسب از حرکت

ایستاد. چند قدم جلو رفت و بی هوا به جلو خم شدم.

دو دستی گردن و یال هاش رو چسبیدم. حیوون زبون بسته

همون جا، نزدیک بازوهای بیرون زده درخت از دل خاک زانو

زد و نشست، در حالی که تمام دهنش از کشیده شدن

افسار خونی بود و سخت نفس می کشید.

- ا... اینجا دیگه کجاست؟!

حس سنگینی هوا، فضا وادارم کرد نفس های عمیقی بکشم.
بوی رطوبت و نعنای خشک شده می‌اومد، با بوی آهن ذوب
شده.

نگاه وحشت زده رو به اطراف دوختم، تا حالا درختی به
کلفتی و بزرگی این ندیدم بود. درختی که انگار چشم داشت،
گردن اسبم رو چنگ زده و التماسش کردم بلند شه.

- تورو خدا پاشو بریم. اینجا کجاست اومدیم؟

بلند نمیشد، حیوون بیچاره ناله می‌کرد، با دست های لرزون
و پاهایی که قادر نبود صاف وایسه از روش پایین اومدم.

پشت کردم به اون درخت عجیب، به اون سایه های تیره، به
اون تخت سنگ بزرگی که اندازه تخت خوابم بود. از بین
سایه ها سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس می کردم.
گریه هام شدت گرفت، دهن خونی اسب رو نوازش کردم،
بدون گرفتن افسار به گردنش فشار آوردم.

- بلند شو بریم... تو رو خدا بلند شو بلد نیستم کدوم وری
برم. توروخدا... من بابامو می خوام...

شیهه پر دردی کشید، دندوناش خونی بود، نمی دونستم
دارم چه غلطی می کنم که احساس کردم کسی پشت سرم
ایستاده.

آب گلوم رو قورت دادم، تنگی نفسم شدت گرفت، چیزی دو
دستی گلوم رو فشار می‌داد. از کیف دستی روی شونه‌ام
دنبال اسپریم گشتم که صدای شکسته شدن شاخ و برگ‌ها
از سمت اون درخت می‌خکوبم کرد.

دقیق تر نگاه کردم. تو حفره بزرگ و پر عمق روی تنه‌ش، یک
جفت چشم قرمز بهم زل زده. اسپری از دستم افتاد، چشم
هام تا آخرین حد ممکن گرد شد و فراموش کردم از بی‌نفسی
دنبال نفس می‌گشتم. با بیرون خزیدن یک مار پیتون سیاه
زانو هام خم شد. با متانت خاصی بیرون خزید، انگار نفس
آلوده ای داشت که نتونستم از جام تکون بخورم.

اسبم با سروصدای زیادی بلند شد و گریخت و من، با زانوی
خم شده پیش روی اون تخته سنگ بزرگ، وقتی که

بزرگترین ماری که تو عمرم دیدم به سمتم می‌خزید، تنها
موندم. وقتی جلوی هیكلم رسید، یک طوری با اون گُره به
خون نشسته بهم نگاه کرد که حتی اسمم یادم رفت.

دهنم خشک شد، سرش رو جلو آورد. زبون دوشاخه‌ش رو
بیرون فرستاد و تیس تیس کرد.

مغزم فریاد میزد بلند شو و فرار کن ولی هیچ کدوم از
عضلاتم، حتی مردمک های خیره‌م، به حرفش گوش نمی‌داد.
یک ثانیه برق بهم وصل کردن، عضلاتم به کار افتادن. خودم
رو سریع عقب کشیدم و بلند شدم.

عقب عقب رفتم و سمت مسیر نامعلومی خواستم بدوئم
ولی کسی از پشت بازوم رو گرفت و به عقب پرتم کرد.

تعاللم رو از دست دادم، پام به ریشه درخت گیر کرد و با
مغز روی خاک افتادم.

- این دختره که خون‌آشام نیست، مطمئنید بچه البرزه؟
این صدای زمخت کی بود؟ خون‌آشام چیه؟! با چشم های آب
گرفته و مردمک های خیس به پنج مرد تنومندی که
نمی‌دونم از کجا پیداشون شده نگاه کردم. مار پیتون سیاه
روی تخت سنگ چنبره زد و انگار با پوزخند دردآوری تماشام
می‌کرد.

- ش... شما... ک... کی هستید؟

شاید براشون چک خنده داری تعریف کردم که بی‌هوا هر
پنج مرد باهم خندیدن، از صدای خنده هاشون حس بدی
همپای نگاه ترسناک اون مار پیتون بهم تزریق شد.
سینه‌م به ناله افتاد، گلوم خشک شده بود و از کم بود
نفس به سرفه افتادم.
سرفه‌هایی که انگار بند نمی‌اومد، قرار نبود تموم بشه.
درحالی که به گلوم چنگ می‌زدم و سعی می‌کردم نفس
بکشم شخصی از پشت کمرم رو گرفت و سرم رو عقب برد،
دیدگان تارم توانایی تحلیل رنگ دانه‌های یک تصویر واضح
رو نداشت.

- دهننتو باز کن بچه جون...

دوتا پاف تو دهنم خالی شد، با رسیدن دارو به سینه‌ام،

قلبم ملالت بار به کوبیدنش ادامه داد.

- ولش کن حمید، بذار راحت تر نفس بکشه.

- ما که می‌خوایم بکشیمش، چه اهمیتی داره نفس بکشه یا

نه؟

زنی که اسپری رو تو دهنم زده بود با اخم بلند شد.

آب از چشم هام می‌ریخت، وحشت کل وجودم رو درآغوشش

گرفته بود و سخت فشارم می‌داد. به زحمت هیکل لرزونم رو

چرخوندم و بهشون نگاه کردم.

- شماها...ک...کی هستید؟

گویی کر بودن که فقط با اخم و جدیت بالای سرم جمع شدن، به سختی موهام رو عقب فرستادم، بلندم کردن. طوری که نمی‌تونستم رو پاهام وایسم.

- بذارش رو تخت سنگه!

- تورو خدا ولم کنید...چ...چی از جونم می‌خواین؟ التماستون می‌کنم...ولم کنید...کمک!

زن میانسالی که روبه روم بود، به نظرم آشنا می‌اومد. با سیلی که روی دهنم کوبید خفه ام کرد.

- صداتو ببر! خفه شو تا همینجا گلوتو نبریدم.

بغ کرده می‌لرزیدم، روی تخت سنگ درازم کردن. تقلا کردم،

اشک ریختم، هر بار که صدام بلند میشد یکی میزد تو

دهنم! آخر سر یکی دهنم رو گرفت.

یک مرد دست هام رو بالای سرم نگه داشت و یکی دیگه

پاهام رو! داشتم دار فانی رو از ترس وداع می‌کردم!

- چرا همینجا نکشیمش؟ البرز بیاد و ببینه چه بلایی سر

دخترش آوردیم سخته میکنه.

- سخته البرز به دردم نمی‌خوره.

نگاه خاکستری اون زن که با موهای خاکستری روشنش
همگون و هماهنگ بود روی اون مار که خنثی فقط تقلاهام
رو تماشا می‌کرد چرخید و با یک لحن مرموزی زمزمه کرد.

- بهت قول دادم این طلسمو بشکنم. دینمو بهت ادا
می‌کنم! اگه برنامه‌م خوب پیش بره، همه چیز اون طوری
میشه که ما می‌خوایم.

لبخندی روی لب هاش نشست، رگ خاکستری نگاهش به
رگ های سرخ اون مار پیتون گره کور خورد.
به خدا قسم دیدم که سر خم کرد! واکنش نشون داد، انگار
می‌فهمید چی میگه! درک می‌کرد، حس می‌کرد، لذت می‌برد.

از جیغ کشیدن های بی اثرم زیر پنجه قدرتمند مردی که
نامش حمید بود!

زن برای مار سری به معنی تعظیم فرود آورد، بالای سرم
اومد. به گونه های خیسم دست کشید.

ملتمس نگاهش می‌کردم، با تمام توانم تقلا می‌کردم. چرا
لایق این ترس شدم؟ پدرم مگه چی کارشون کرده؟ بابا البرزم
آدم خوبی بود! این آدما حتماً دیوانه بودن!

- شلوارش و دربیارم؟

چشم هام گرد شد!

زن خودش دکمه شلوارم رو باز کرد و ریلکس گفت:

- نمیخواد فقط تا زانو بکش پایین.

چی میگفتن؟ چی کار می‌کردن؟ این آدم‌ها منحرف بودن؟!

می‌خواستن بهم تجاوز کنن؟!

هیستریک وار خودم رو تکون می‌دادم ولی زورم به قدرت

پنج مرد مقابلم نمی‌رسید.

انقدر جیغ زدم که دل‌درد گرفتم. همین که شلوارم رو تا سر

زانو هام پایین کشیدن چنان جیغی کشیدم که یک ثانیه

چشم‌های همشون گرد شد و اون زن نگاهش رنگ

پشیمونی گرفت.

سرما‌ی تخته سنگ تا مغز استخونم رو سوزوند!

- اینم دربیارم؟

لبخند چندی که سر انگشتش رو به لبه لباس زیرم

می‌کشید باعث شد چشم هام سیاهی بره!

زن دستش رو عقب کشید و سری به معنی نه تگون داد.

نمی‌دونستم دارن چه بلایی سرم میارن، فقط می‌خواستم

بمیرم. نگاه این مردا روی سفیدی رون هام و لباس زیری که

مطمئنم آلوده به ادرارم شده!

با حرکت چیزی روی پاهام، نگاه لرزونم رو به اون مار

انداختم که چه طور روی تنم می‌خزید.

بی اراده تمام وجودم یخ بست، تقلاهام شدت گرفت. من تا

سرحد مرگ از خزندگان می‌ترسیدم، انقدر شدت وحشتم

زیاد بود که پارمیس می‌گفت شاید فوبیا داری!

سنگینی جثه بزرگش، حرارت غیر طبیعی فلس هاش، وقتی
از بین پاهام بدنش رو کشید تمام سیستم های حرکتیم از
کار افتاد.

- یکم پهاشو باز کن!

زمان و نفس کشیدن یادم رفت، تمام تنم از حرف جدی زن
لرزید.

جسم سنگینش رو از قصد یا از سر مرض و آزار رسوندن از
بین پاهام به سمت بالا می کشید.

چشم های سرخش با وحشیگری تمام به صورتم خیره بود.

حرکت پر ارتعاش بدنش که به طور نرمی از لای پاهام بالا می‌اومد و به پایین تنم فشار می‌آورد، حالم رو داشت بهم میزد.

زیر دست های مرد ناله کردم و التماس می‌کردم رهام کنن، روی سینه‌م یک دور، دور خودش پیچید و حلقه سنگین بدنش پیچ و خمی خورد روی سینه هام نشست.

سعی کردم سرم رو به چپ و راست تکون بدم که احساس کردم فشارش روی پایین تنم داره شدت پیدا میکنه.

- گیسو این خودش و از ترس خیس میکنه نه از تحریک جنسی! بهتر نبود خودمون باهاش ور بریم؟! کار دو سوته! دختره باکره‌است...

اشک می‌ریختم. از دامنه درک مغزم داشت خارج میشد،

انگار من تو یک بُعد دیگه هستم و اونا تو بُعد دیگه ای!

نمی‌فهمیدم! فقط وحشت زده بودم!

مثل تمام زمان هایی که تو کودکی البرز رو طلب می‌کردم،

نامش رو نامفهوم فریاد می‌زدم.

- تحریک نشه مهم نیست.

زن عصبی جلو او‌مد، نگاه دلسوزش رو با نفس عمیقی ازم

گرفت گونم رو به سنگ فشار داد.

- زیاد طولش نده، آسم داره می‌ترسم یه چیزیش بشه

نقشمون به فاک بره...

یقه مانتوم رو کمی پایین کشید.

تمام عضلاتم کش اومد و داشتم به معنی واقعی کلمه سخته
می‌کردم.

زیر لب می‌شنیدم یک چیزی زمزمه می‌کرد، ولی نه زبونش
رو می‌فهمیدم و نه ذهنم تحمل هضم کردنش رو داشت.
مار سیاه تو سانتی متری از گردنم ایستاد، یک جفت چشم
خونخوار که ابلیس بودن از وجناتش چکه می‌کرد.
حتی نفس های داغش روی گردنم بوی شومی می‌داد و از
همه بدتر نیمی از بدنش بین پاهام رو فشار می‌داد.
با فرو رفتن سر بزرگش تو گردنم از ته دل جیغ کشیدم و
همزمان سوزش وحشتناکی تو شاهرگم احساس کردم.

همه چیز تار شد، فکر کردم که آسم دارم، چرا نفس کم

نمیارم و از این درد وحشتناک نمی‌میرم؟

رمان طالع اغبر به نویسندگی یاسمن فرحزاد جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)